

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228513

UNIVERSAL
LIBRARY

Osmania University Library

Call No.

191 DM1
3-2

Accession No. 16443

Author

Title

This book should be returned on or before the date last marked below.

چاپ دوم

جلد دوم

داستانهای واقعی

بقلم

مصطفی الموقی

۷۶۹

بها - ۲۰ ریال

تاریخ انتشار - مرداد ۱۳۲۹

از انتشارات روزنامه داد

مرکز فروش بنگاه مطبوعاتی صغیعی‌شاه

حق چاپ محفوظ

پس از انتشار جلد اول داستانهای واقعی (چاپ اول) چون این
سبك نگارش در ایران تازگی داشت و برای اولین بار اوراق پر از گرد و غبار
بایگانیهای راكد دادگستری و شهر بانی بر روی صفحات روز نامه منعكس گردیده
بود مطبوعات كشور نگارنده را مورد لطف خاص خود قرار داده هر يك
بنحوی اظهار نظر کرده اند .

ضمن اظهار تشكر از مرآه احمد دوستان گرامی و همكاران ارجمند مطبوعاتی ام
نظر به بعضی از آنها را بنظر خوانندگان محترم میرسانم :

نقل از روزنامه اطلاعات

نگارش آقای حسین مکی

داستانهای واقعی

من هر وقت يك اثری از نویسنده ای می بینم که آن نویسنده سعی کرده
است از نوشته خود نتیجه اخلاقی بگیرد و با اصطلاح در راه تهذیب و تهنذب اخلاق
اجتماعی قدمی بردارد بی اختیار بر نویسنده آن آفرین می گویم . زیرا غالب
اشخاصی که رمان ترجمه میکنند و یا افسانه و داستان می نویسند سعی میکنند
نوشته آنها شیرین باشد و جذاب ، حالا هر طور نوشته شود بشود و هر چه زشت و
ریبا دم قلمشان می آید بیاید و کمتر از نویسندگان رمان و افسانه و داستان تا کنون
فکر این بوده اند که از نوشته خود نتیجه اخلاقی بگیرند و یا از خواندن
و شته آنها، در ذهن خواننده اثر اخلاقی و حالت تنبیهی ایجاد شود . برای از بین
رفتن طوایف و اقوام و ملل هیچ چیز باندازه انحطاط اخلاقی مؤثر نیست و یکی
از علل انحطاط ملل و اقوام همانا خواندن کتابهای محرک و شهوت انگیز و قمار
فراداشتن بند کر لهویات و هوس رانیهای شهوت انگیز می باشد . به همین جهت نوشتن
و گوش داستان و افسانه و رمان اخلاقی و اجتماعی خوب که بدرد جامعه بخورد کار
مشکلی است . زیرا نویسنده بایستی از یک طرف هدفش نتیجه اخلاقی و اجتماعی
افسانه و رمان باشد و از طرف دیگر طوری بنویسد که نوشته شیرین و جذاب
بوده و در خواننده حالت خستگی و کسالت تولید نماید بدیهی است نوشتن

چنین رمان و افسانه و داستان کارمشگلی است و اگر نویسنده ای موفق شود که این منظور را تأمین نماید اثر جاودانی از خود بیادگار گذاشته است. تا کنون چه بسیار نویسندگان و صاحبان قریحه و ذوق رمانها و افسانهها و داستانهای برشته تحریر در آورده اند.

ولی بطور قطع و یقین میتوان گفت که ۹۰ درصد آنها امروزه باقی مانده و باصطلاح در جامعه عمر نکرده و از بین رفته است پس باید نویسنده خود تنها بفکر این باشد که چیزی بنویسد که قابل دوام در جامعه باشد و اگر کسی موفق شود که چنین عملی نماید کاری کرده که در بین اینهمه نویسندگان گوی سبقت را از صدی نود نویسندگان برده باشد.

یکی از نویسندگان خارجی که نامش در خاطرم نیست میگوید طوری زندگی کنید که قابل زیستن باشد و چیزی بنویسید که قابل نوشتن باشد اتفاقاً در بین اینهمه آثاری که اخیراً منتشر شده اثر آقای مصطفی الموتی این خاصیت را دارد زیرا کتاب داستانهای واقعی تنها کتابی است که از روی پرونده های جنائی و موضوعاتی که اتفاق افتاده و حقیقت داشته جمع آوری شده و البته تا کنون کسی اینکار را نکرده و ابتکار آقای مصطفی الموتی نویسنده جوان ما قابل تقدیر است. زیرا صرف وقت کردن و رفتن پرونده های جنائی را مطالعه نمودن کار آسانی نیست و صرف نظر از تلف کردن وقت، ذوق و استعداد میخواهد که کدام موضوع را انتخاب نماید تا آن نتیجه اخلاقی را که مورد نظر است از آن بگیرد و اینکار را تا کنون هیچکس از نویسندگان نکرده اند زیرا مستلزم وقت و فراقت بسیار میباشد و مخصوصاً که مراجع و ادارات و در اختیار گرفتن پرونده ای در کشور ما کار آسانی نیست.

يك نکته حساس که از کتاب داستانهای آقای الموتی مشهود است اینست که کتاب ایشان نمونه ای از فجایع و مفاسد اخلاقی محیط است که پس از خواندن هر يك از داستانها فساد محیط و اخلاق عمومی در ذهن خواننده مجسم میگردد و چون تا کنون نظیر این کتاب نوشته نشده و آقای الموتی ابتکاری بخرج داده از زحمات ایشان برای جامعه ما که اینهمه دچار انحطاط اخلاقی و مفاسد میباشد واقعاً قابل تقدیر است.

امیدواریم آقای الموتی باین قبیل خدمات فرهنگی و اجتماعی و اخلاقی خود ادامه داده و جلد های دیگر کتاب خود را نیز در آتیبه نزدیکی با اختیار خوانند بگذارند.

این مقاله در روزنامه‌های وزین: مهر ایران - ستاره - کیهان - پولاد - نجات ایران - مظهر
منتشر شده است

نگارش آقای فرهنگ ریمن يك كتاب مفيد و خواندنی

يك داستان خوب خواننده را مدتی مجذوب و سرگرم می‌سازد. يك داستان خوب که واجد جنبه اجتماعی و اخلاقی قوی باشد در عین حال که سرگرمی خوبی است آثاری شیرین و فرح بخش یا خاطره‌ای تائرآور و عبرت آمیز در خواننده باقی می‌گذارد، يك داستان خوب اخلاقی و اجتماعی که بزور «حقیقت» آراسته باشد و مناظری از زندگی حقیقی اجتماع را مجسم سازد سرگرمی جذاب است که شخص را کاملاً تحت تاثیر خود قرار داده بحقایق تلخ و شیرین زندگی اجتماع آشنا می‌سازد. بطور کلی داستان‌های اخلاقی و اجتماعی واقعی منظور حقیقی از داستان نویسی را تأمین می‌کند. کتاب داستان‌های واقعی که بقلم شیوای «مصطفی الموتی» نویسنده جوان و با ذوق برشته تحریر درآمده و اسرار پرورنده‌های جنائی را با سبکی دلنشین بر خواننده فاش ساخته از نوعی است که در بالا ذکر شد. این کتاب حاوی سرگذشت‌ها و حوادث تائرآور و وحشتناکی از زندگی کسانی است که بسبب ابتلای به جهل و فقر عمومی و در نتیجه فساد محیط دروادی بدبختی و انحطاط سرگردان شده در ورطه مخوف رسوائی و بدنامی فرو افتاده‌اند. چون اجتماع فاسد آنان را باین راه مخوف سوق داده است خواه ناخواه بارتکاب بی‌هکاری پرداخته راه زندان را در پیش گرفته‌اند.

در این کتاب چون فیلم سینما بخوبی کیفیت و چگونگی سقوط عناصریکه از ات خورد کننده محیط فاسد را تحمل می‌کنند و بپرتگاه موخش جنایت و فساد اری و فحشاء سوق داده میشوند در نظر شما مجسم می‌شود و بکانونهای فسادیکه اینگونه عناصر را با بیرحمی هرچه تمام‌تر بسوی خود میکشد آشنا می‌شوید. الموتی مدیر و سردبیر روزنامه وزین «داد» و همکار جوان با ذوق و دانشمند که در نزد روزنامه خوانان معروفیت بسزائی دارد در عین حال که سبك نویسنده بزرگ و داستان نویس شهیر باختر «گی دوموپاسان» را با تپیه

داستانهای شیرین و اخلاقی تعقیب میکند ایتکار مخصوصی نیز از خود ابراز داشته و بجای آنکه موضوع داستانهای خود را در عالم تخیل پیروانند کوشیده است که سرگذشت‌های حقیقی تیره بختان اجتماع کنونی ایرانی را بنظرهم میهنان خود برساند و به اینوسیله خدمت بسزائی در ارشاد توده و آشکار ساختن نقاط ضعف اجتماعی و نقائص اخلاقی جامعه و علل بدبختیهای گوناگون توده مردم انجام داده است.

با امید توفیق دوست عزیز و هم‌قلم باذوق خود بادامه این خدمت گرانبها و انتشار این گونه آثار سودمند، خوانندگان عزیز را بخواندن این اثر مفید خواندنی و جذاب توصیه می‌نمایم و برآستی اگر حمل بر نان قرض دادن نفرمائید باید بگویم در هر خانواده يك جلد از این کتاب که در حقیقت آئینه عبرتی بشمار میرود لازم و ضروریست.

۱

مدیر روز نامه قلندر

بقلم آقای حسنعلی رفیعا

داستانهای واقعی

دیروز يك جلد کتاب داستانهای واقعی که از انتشارات روزنامه داداست بدفتر روزنامه رسید. اینمجموعه گرانبها که اثر ذوق سیلم و خامه شیوای دوست گرامی ما آقای مصطفی الموتی است حاوی ۳۲ داستان واقعی و شگفت‌انگیز است. در اینکتاب علاوه بر آنکه جریان حوادث و اتفاقات را بطور شیرین و دلچسبی بیان نموده نویسنده نازک کاریهای یکنفر بزه‌کار و بیامور آگاهی و کشف جرم را به نحوی تشریح و نمودار ساخته که کاملاً در يك نظر کلیه حالات و عملیات آنها در پیش چشم خواننده آشکار و مجسم می‌شود.

نگارنده در عین اینکه سعی کرده است استعداد و هوش ذاتی ایرانی را ضمن عملیات خارق العاده آنها بیان نماید کوشش نموده اولیای امور را متوجه تهذیب اخلاق عمومی و راهنمایی مردم گمراه نموده و یکقسمت مسئولیت اینکه این استعداد و هوشهای فوق العاده راه‌های خلافی پیموده بانحطاط اخلاقی و فقر عمومی مردم بی‌نوای کشور مربوط نماید که بارفع آن و ایجاد وسیله زندگی برای افراد امیدوار است وجود آنها مورد استفاده خدمات مهمی قرار گیرد قطع دارم کسانی که یکبار این کرد آورده را بخوانند شیفته و فریفته مطالب و مندرجات آن گردیده و با آقای الموتی در این نیت مقدس هم آهنگ خواهند بود. ماضی تقدیر از انجام این خدمت ملی در نگارش و نشر اینکتاب خواندن و استفاده آن را بعموم خوانندگان روزنامه و دوستان عزیز خود توصیه میکنیم

يك كتاب شیرين

در اجتماعی که فقر و فساد و تبه کاری از سر و بالای آن عیان است ذکر علل فساد و بدبختی خود بهتر و مؤثرترین وسیله اصلاح بشمار می آید . اجتماع امروزی ما در مرحله فساد و تیره روزی و تبه کاری تا بعدی پیش رفته که طاقت تأمل و تفکر در باره علل آن حتی برای دلسوزترین حساسترین مردمان آن باقی نمانده است جنایتها ، پرده دریا ، تعدی و انجاف بنوامیس مردم بقدری رایج گشته که جنبه غیر عادی و اسف انگیز خود را از دست داده و جزو قضایای معمولی زمان درآمده است برای تنبیه و عبرت خلق ، برای تجسم عظمت ننگین بودن اینگونه اعمال شرم آور بایستی ضمن تشریح قضایای الم انگیز بدکر علل و موجبات آن پرداخت و مردم را از علل و موجبات تبه کاریها بر حذر داشت .

نویسنده جوان و حساس ما آقای مصطفی الموتی مدیر و سردبیر روزنامه داد در جمع آوری و نگارش داستانهای واقعی و حقیقی که همه آنها از روی پرونده های کیفری برداشت شده با پروراندن موضوع و ذکر علل و جهات ارتکاب توانسته اند این تکلیف مهم را ادا کرده و لااقل خوانندگان داستانهای واقعی را از ارتکاب مستقیم آنگونه اعمال قهقرا ببرند .

الموتی در تالیف این کتاب یکدنیاذوق و قریحه بکار برده و آنچنان خواننده را مجذوب و روش نگارش خود ساخته است که کسی که یک صفحه از آن کتاب را بخواند تا پایان نبرد دست از خواندن بر نمی دارد .

ماضی تقدیر از زحمات نویسنده جوان و حساس آقای الموتی انتظار داریم همانگونه که وعده داده اند هر چه زودتر در انتشار جلد های دیگر داستانهای واقعی اقدام نمایند

بقلم آقای محمود غناری

نقل از روزنامه خاورزمین

غو غا در مطبوعات تهران

در این چند هفته اخیر يك ستاره تازه ای در افق مطبوعات ایران درخشیدن آغاز کرد که نویسندگان با سابقه و باتجربه را در (ششدر) حیرت فرو برد . این اثر نفیس و کتاب گرانبها که پس از انتشار نایاب شده همان (داستان واقعی) است که بخامه توانای نویسنده جوان و شیرین قلم آقای مصطفی الموتی نگارش یافته است .

داستانهای واقعی کتابی است ذی قیمت که ۳۲ داستان شگفت و خواندنی داشته و نویسنده جوان آن از خلال بهترین پرونده های کیفری مطالب آنرا بیرون کشیده و با قلم شیوائی که دارد برشته تحریر در آورده و با چاپ بی نظیری بجامعه مطبوعات تحویل داده است .

نویسنده محترم در عین حالی که داستانهای خواندنی و شگفتی را برشته تحریر در آورده سعی نموده تا آن حدی که مقدور است نا کامیها و تلخی های اجتماع را بنحو دلپذیری با شیرینی داستانها مزوج کرده " باضطلاح نقائص اجتماع را با حلاوت داستان ها تواما بخورد خواننده داده تا بایک تیردو نشان زده باشد .

الموتی علل دزدی و جنایت و سرقت و فحشاء را از خلال پرونده های مجرمین بیرون کشیده و در گوشه و کنار همان مقالات با گوشه و کنایه نشان میدهد که چرا يك زن خوشبخت از سعادت ابدی و زندگی پراز شکوه و جلالش دست کشیده با فروختن گوهر ناموس خود از تزااق کرده بایکعده جوان لات و هرزه ای که جز چاقو و خنجر ار مغانی ندارند بسر برده و سرانجام خود را تسلیم یگمشت امراض خانمانسوز مینماید ؟

عجیبتر اینکه الموتی برخلاف اغلب نویسندگان برای نوشتن مقاله

خلوت نمیکند و در اطاقهای کوچک و تنگ و تاریک مخفی نمیشود بلکه در يك محیط پراز سرو صدا، در محیط چاپخانه موقعی که صدای گوش خراش ماشین های چاپ همه را در عذاب گذارده و هنگامیکه بار ققاي خود غرق در صحبت و مذاکره است از يكطرف با آنها صحبت کرده از طرف دیگر قلمش روی صفحه کاغذ در حرکت بوده و در ظرف ۱۵ دقیقه می بینید يك مقاله نوشته و به چاپخانه فرستاده است.

مهمتر از همه اینکه او با تمام قدرت قلمش هنوز هم خود را نویسنده نمیداند و در زمره نویسندگان بشمار نمیاورد.

الموتی سبك نگارش را در مكتب دانشمند گرامی جناب آقای عمیدی نوری که از فضلا و دانشمندان سیاست مداران معاصر هستند آموخته و الحق از شاگردان باهوش و استعداد آن مكتب بوده و در اینجا اقتضاد دارد با صراحت لهجه بگویم شاگردی در محضر این استاد هم کار بسی آسان نیست و همانطوری که دانشمند محترم و شاعر خوش قریحه آقای علی نوری مدیر محترم روزنامه وزین نوریوز ایران که افتخار ارادتمندیش را دارم در اشعاریکه به مناسبت انتشار داستان های واقعی سروده اند

الموتی بدون شك مشهور

در جهان ادب چو عمران شد

شما وقتی کتاب او را می بینید، وقتی تراوشات قلمی او را مشاهده میکنید بدون شك میپندارید که نویسنده آن باید لا اقل سی سال سابقه نگارش داشته و در مكتب استادان بزرگ و نویسندگان مبرز خارجی درس نویسنده گی آموخته باشد در حالی که من از نزدیک این جوان با احساسات رامی شناسم و میدانم این رفیق صمیمی و مهربانم که ملادر آستانه جوانی است و چند سالی بیش نیست که قلم را بدست گرفته و در ظرف همین مدت کوتاه بقدری استعداد و نبوغ از خود نشان داده است که امروز محافل مطبوعاتی میدانند روزنامه داد که عمده بارش بردوش اوست چه مقام ارجمندی را در جامعه مطبوعات یافته و اوباچه شاهکاری توانسته خود را در ردیف بهترین نویسندگان قرار دهد

الموتی جوانی است با ذوق، صمیمی، فداکار، متواضع، باك، متدین که تمام این صفات پسندیده اش در صفحات کتاب او منعکس بوده و برخلاف برخی از نویسندگان، شما اگر با او معاشر باشید می بینید از هر چه ستایش می کند خود قبل از همه عملی کرده و هر کاری را که مذمت نموده است از آن دوری گزیده و این خود برایم بسی جای خوشبختی است که با او سردوستی دارم.

الموتی برای نگاشتن هر يك از این داستانها بیش از يك ربع وقت صرف

نکرده و در سختترین موقعیت‌های زندگی یعنی در موقعی که علاوه بر تمام گرفتاری
بیشمار روزنامه و کار اداریش مجبور بوده که امتحانات دانشکده حقوق را بدهد دست
به انتشار نخستین اثر نفیسش زده و بسرعت برق قلم را از روی صفحه کاغذ گذرانده
و این داستانها را تحویل جامعه علم و ادب داده است حالا فکر کنید اگر او با تعمق
و حوصله چیز بنویسد چه قیامتی میکند زیرا با انتشار (داستانهای واقعی) خود در
مطبوعات تهران غوغا کرد.

الموتی با نشر این آثار نفیس خود در مطبوعات تهران مشهور شد گرچه
خودش عقیده دارد که اینها را نباید بحساب نویسنده‌گی خود بگذارد با این حال
با استعداد بی پایانی که در وجود او سراغ دارم بخوانندگان عزیز اطمینان میدهم
الموتی در آتیه آثار گرانبها و نفیس تری بجامعه تقدیم خواهد نمود
تا از قلم مسحور کننده خود بیش از این استفاده نماید.

من فوق العاده متأسف هستم، زیرا آنقدر قدرت قلم ندارم تا بتوانم در
خصوص انتشار کتاب داستانهای واقعی تقریظی نوشته باشم و در عین حال مسرورم
که مصداق مثل معروف.

آنجا که عیان است چه حاجت به بیانست

حاجت به بیان نیست در آنجا که عیانست

احتیاج بتوضیح نیست قضاوت آن را بعهده خوانندگان عزیز که دوباره
بعلمت نایاب بودن کتاب تقاضای تجدید چاپ را کرده اند و گذار مینمایم. در خاتمه
موفقیت نویسنده زبردست و دوست عزیز خود را که بی شک وجودش در جامعه
مطبوعات ایران ارزش شایان توجهی دارد خواستار بوده در حالی که نهایت
افتخار را دارم خوانندگان گرامی و مخصوصاً دوستان مطبوعاتی ام را بمطالعه
نوشته‌های سیاسی و اجتماعی و داستانهای واقعی مصطفی الموتی توصیه می‌نمایم



تنها فقر

« منشأ کلیه مفاسد اخلاقی نیست »

در پشت جلد کتاب داستانهای واقعی دیوی دیده میشود که خنجری بدهان دارد و باد و دست قوی خود، دارد جان زنی ناتوان و بد بخت را میگیرد، خونی که از گلوی او جاریست جنایت است و فحشاء و سایر مفاسد اخلاقی این دیو فقر است و این زن «ایران» زن سیه روز فریادمی کشد، فرزندان عزیز مرا از فقر نجات دهید تا سعادت مند شوید. این پشت جلد چاپ اول بود ولی در چاپ دوم تغییر کرد کسانی که اهل ذوق و مطالعه اند از همین عکس و پشت جلد در خواهند یافت که غرض نویسنده از تالیف این کتاب چیست و موضوع آن چه می باشد.

آقای مصطفی الموتی سردبیر روز نامه داد و نویسنده این کتاب از روی پرونده های جنائی و جزائی سی و دو جرمی را که در ایران اتفاق افتاده بصورت سی و دو داستان خواندنی و اخلاقی در آورده و خواسته است بانگارش آنها علت مفاسد اخلاقی و راه چاره آنها را نشان بدهد. در هر داستان دو جنبه ملحوظ است یکی جنبه واقعیت آن و دیگری جنبه اخلاقی آن، چون به صورت داستان نوشته شده است خواننده حس نمی کند که مشغول مطالعه يك کتاب اخلاقی است و هر ورق را که میخواند بورق دیگر مشتاق می شود تا بجائی که اگر فرصت داشته باشد تا کتاب را پیاپی نرساند دست از آن نمی کشد.

از خواندن این داستانها معلوم میشود که نویسنده علت تمام بدبختی های ما را «فقر» و راه چاره آنها را نیز در رفع آن میدانند اما چرا ما فقیر هستیم و چه باید کرد که از این بلای خانمانسوز رهایی یابیم معلوم نکرده است راست است که فقر تا حدی سبب مفاسد اخلاقی است ولی ما بچشم خود می بینیم در جامعه که از ما بسیار ثروتمندتر اند از این قبیل جرائم که باشکال مختلف درین کتاب آمده زیاد اتفاق می افتد.

حتمالاً لازم نیست يك تن توانگر در خیابان جیب کسی را بزنند یا شب در خانه دزدی کند او بصورت دیگری دزدی میکند .

مثلاً تجارت میکند در صورتیکه اگر تجارت را تجزیه و تحلیل کنیم می بینیم خود نوعی دزدی است و عامل آن در اجتماع عضو زائدی بیش نیست. نگارنده مطمئن است آنقدر که توانگر ها فاسدند اندك مایه گان ما فاسد نیستند چنانکه خود نویسنده این عقیده را در صفحه ۳۴ اینطور بیان میکند « همان جنایتی را که همه روزه هزاران بار در کاخها و عمارت باشکوه با کمال سادگی و بدون هیچ بیم و هراس و حجب و حیا انجام میشود در زیر آسمان کبود بانهایت شقاوت قمار باز (جوانی است کوچه گرد) با احمد (پسر هفت ساله) بی نوا انجام دهد »

شبى به میخانه ها و کافه ها و فاحشه ها سرى بزنید تا ببینید جام در دست چه کسانی است و زنان هرزه در آغوش کیانند . نویسنده محترم نباید منکر این حقیقت بشود ثروت که از حد معینی گذشت خود علت فساد میشود بنابراین تا در جامعه ای قدرت پول از بین نرود و شخصیت افراد بکمیت و کیفیت کاری که میکنند متکی نشود فساد اخلاقی خواهد بود، فساد اخلاقی حتمالاً لازم نیست بصورت جنایت و از این قبیل در آید بصورت دیگری هم در می آید که فعلاً از ذکر آنها میگذریم . امروز در ثروتمند ترین کشورهای جهان همین مفاسد اخلاقی شدت رواج دارد .

ما کاری نداریم که بیشتر از این مفاسد اخلاقی و بدبختیهای بشر از قبیل بهران، جنك، فقر، بیکاری، فحشا، دزدی زیر سرروابط تولیدی است ولی نویسنده محترم اگر دقت بفرمایند در خواهند یافت که فحشا، قمار، جنایت، دزدی، فقر از هزاران سال پیش بوده و تا اصول اقتصادی فعلی پا برجاست خواهد بود . اگر ما توانستیم جامعه ای بوجود بیاوریم که هر کس که صبح سراز خواب برداشته بداند کار او چیست، بداند که اگر کار نکند میمیرد، باندازه استعداد و کاری که میکند از وسائل مادی بهره بر میگیرد (خوانندگان باید توجه داشته باشند که اگر چنین جامعه بوجود خود بخود جامعه عالیتری بوجود خواهد آمد که هر کس باندازه احتیاجش از وسائل مادی استفاده خواهد برد) آنوقت نه دیگر جیب بری وجود خواهد داشت، نه دزدی، نه فاحشه ای و نه قمار باز . پس اینکه نویسنده محترم می نویسد « ای خوانندگان ، باید با فقر و بیکاری مبارزه کنیم . تا از شر سارق و جیب بر و دزد و قاتل و هزاران بدبختی دیگر در امان باشیم » تا حدی درست است ولی تا وقتی در جامعه ای پول حکومت خود را از دست نداده است اگر افراد آن همه

نروتمند باشند باز هم این جرمها اتفاق خواهد افتاد .
 من از آقای الموتی می پرسم درد و کشور سوئد و سوئیس که همگی بر آنند
 که بهترین کشورهاست و مردم آنها سعادت مندترین مردم دنیا هستند آیا فحشاء
 وجود ندارد اگر باین دو کشور رفته باشند حتماً جواب مثبت خواهند داد .
 پس باید طرح نوی ریخت تا اصلاً کسی نتواند فرضاً فاحشه یا دزد یا جیب بر
 بشود. بنابراین فرضاً که توانگران ما بتهیدستان ما کمک کنند ، باز از این قبیل
 جنایات که درین کتاب در آمده است اتفاق خواهد افتاد چه همانطور که گفته شد
 وضع اقتصادی و روابط تولیدی ما بشکلی است که نمیتواند مانع ارتکاب این
 جنایات باشد بلکه خود سبب آنهاست .



داستان های واقعی

یا ماه مطبوعات

نقل از روزنامه کسری

من عاشق کتاب هستم و در زندگی خود دوستی بهتر و باوفاتر و صدیق تر از کتاب ندیده ام، دوستی که در همه اوقات، در سفر در حضر، در کلیه مواقع در تمام احوال با من بوده و در مقام دوستی با وفا و پایدار است. از کلیه علائق جهان دل بریده ام و بکتاب پیوسته ام، از محضر این دوستان راهنما و صدیق روز و شب استفاده کرده و مینمایم. کتاب زیاد دارم و هر کتابی هم منتشر شود چنانچه استطاعت مالیم اجازه خرید آنرا ندهد بهر طریقی که باشد آنرا بدست آورده و مطالعه میکنم این است که میتوانیم ادعا کنم من هم با رفقای خود شرایط دوستی را مرعی نموده و وظایف رفاقت را انجام میدهم.

اخیراً در افاق مطبوعات ایران ستاره ای درخشیدن آغاز کرد و در ردیف اختران تابناک و درخشان آسمان ادبیات ایران قرار گرفت.
ستاره ای بدرخشید و ماه مجلس شد

دل رمیده مارا انیس و مونس شد

در چند روز قبل کتابی بنام داستان های واقعی بقلم آقای مصطفی الموتی که از نویسندگان مبرز و شیرین قلم معاصر است به دستم رسید که طرز صفحه بندی و سلیقه مخصوص آن که تا کنون در مطبوعات ایران بی نظیر بوده و مخصوص بخود الموتی است نظرم را جلب کرد

کتاب داستانهای واقعی یکی از کتاب های ذی قیمت و نفیسی است که سبک و روش مخصوصی در نگارش آن اعمال شده است که بغیر از چند نفر نویسنده خارجی در ایران تا کنون این سبک نگارش معمول نبوده است از روزی که این کتاب بدستم رسید تا کنون می توانم ادعا کنم که چندین مرتبه از ابتدا تا پایان آنرا خوانده ام زیرا هر مرتبه که بکتابخانه معطر خود جهت برداشتن یکی از کتب مراجعه کرده ام

بالا راده شیرینی و جذاییت داستانهای واقعی نظر مرا بطرف خود جلب و بار دیگر برداشته و مطالعه نموده ام، دلیلی هم برای این شدت علاقه خود نسبت به این کتاب جز این نمیتوانم بیان کنم که در گفتار حقیقی اثری است که در سخن کذب و عاری از حقیقتی که بمنظور داستان و سرگرمی خواننده برشته تحریر درآمده است نمیباشد. این است که من بخوانندگان این سطور سفارش میکنم از خرید و مطالعه این کتاب مسحور کننده خودداری نفرمایند زیرا وقت عزیز است و گرانبها، می توانم بگویم که اکثر اوقات فراغت شمارا بخود منحصر کرده و از سایر مطالعات باز میدارد برای آنکه دست شمار کتابخانه بطرف هر کتابی که برود مشاهده خواهید کرد که بی اختیار داستانهای واقعی در دست شما است.



يك اثر خواندنی

گرچه هم قلمان محترم، داستانهای واقعی اثر طبع نویسنده جوان و باذوق آقای مصطفی الموتی را آنطور که باید بعالم ادب معرفی نموده اند مخصوصاً پس از تقریظی که جناب آقای ابوالفضل لسانی بداستانهای واقعی مرقوم فرموده اند و در آن هیچ نکته رانا گفته نگذارده اند مجال تأمل برای هیچکس باقی نمانده است ولی برای اینکه ماهم وظیفه خود را نسبت بمعرفی این کتاب و نویسنده آن بجامعه ایرانی ایفاء کرده باشیم بذکر این چند سطر مبادرت می نمائیم

کسیکه کتاب داستانهای واقعی را بخواند و نویسنده خوش قریحه آن را شناسد گمان میکند که این مجموعه اثر فکر يك نویسنده سالخورده و توانائی باشد.

در صورتیکه مصطفی الموتی مراحل اولیه عمر خود را طی می نماید :

الموتی مانند يك داستان سرابشویه نویسندگان و رمانسیه های مغرب زمین که از محیط پر آشوب زندگی هم وطنان خود به تنگ آمده قلم را در دست گرفته علل بدبختی و انحطاط جامعه را برشته تحریر در آورده است .

نویسنده در کلیه نوشتجات خود داستانهایی که از خلال پرونده های جنائی و قضائی تهیه نموده هدف اصلی و اجتماعی خود یعنی تهذیب اخلاق و انتقاد از قوانین ظالمانه که فقط برای نابودی طبقات زحمت کش و فقیر وضع شده فرو گذار نمیکند .

گاهی مانند يك استاد با تجربه نواقص اجتماع را گوشزد کرده و مناظر زشت و زیبا و عادات مستهجن محیط خود را نشان میدهد .

زمانی مثل يك قاضی باتدبیر از دستگاه داد گستری که حامی سرمایه -

داران خونخوار است انتقاد میکنند و بالاخره بعضی از اوقات در لباس يك فيلسوف سالخورده عملیات خائنانه زمامداران کشور را که علت العلل کلیه بدبختی‌ها و اوضاع نکبت بار کنونی جامعه ایرانی است مورد بحث قرار میدهند .

گواینکه داستانهای واقعی اولین اثر نویسنده جوان میبا شد معذالك آقای الموتی توانسته است حوادث و اتفاقات روز مره را در قوه تخیل خود پرورانده نتیجه را بشکل داستانها و افسانه‌های حقیقی تقدیم جامعه نماید. چون ما پیشتر کار و قریحه ذاتی آقای الموتی اطمینان کامل داریم این اثر نوید می‌دهد که مؤلف داستانهای واقعی در آتیه خدمت بیشتری به عالم مطبوعات خواهد نمود .

ماموقیت دوست جوان و باذوق خود آقای الموتی را خواستار بوده و امیدواریم یا انتشار کتب دیگر بهتر بتوانند شایستگی خود را بروز بدهند.



داستانهای واقعی

علل انحطاط اخلاقی را به بهترین وجهی شرح میدهد
نگارش آقای هوشنگ عسگری

قل از روزنامه (مرد ایران)

برای چه « فضل الله » مشق جیب‌بری میکنند و « احمد علویانی » راه سرقت می‌آموزد و فلان شوفا تو بوس (کبری) را میر باید و « گروه‌بان امام‌قلی » « استوار افشار » رامیکشد و چراست که هر روز زندانهای مابجای آنکه عده‌ای را از خود دور کند دسته‌های زیادتری را در درون خود جای میدهند.

« داستانهای واقعی » تألیف نویسنده جوان و با ذوق و دوست عزیزم آقای مصطفی الموتی موجبات این انحطاط اخلاقی عجیب و علل این زوال تدریجی عفت نفس و تربیت را به بهترین وجهی نشان میدهد.

داستانهای واقعی سرگذشت مردم بدبخت را که برای سیری شکم خود راهی جز سرقت و دزدی پیدا نکرده‌اند با نحوه عمل آنها تشریح میکند و در عین اینکه سایرین را متوجه می‌سازد که چگونه اموال خود را از دستبرد افراد طرار محافظت کنند اولیاء امور را بمسئولیتی که برای تربیت افراد کشور دارند واقف می‌سازد و طرفداران اصلاح جامعه را بر میانگیزد تا زود است برای فرهنگ و اقتصاد و بهداشت ۱۵ میلیون نفوس بیچاره و بدبخت فکری کنند.

داستانهای واقعی حقایقی را که از خلال پرونده‌های کیفری و جنائی بیرون کشیده شده بنام مدارک فقر اجتماعی و اخلاقی ماعرضه میکند.

شما ضمن مطالعه داستانهای واقعی بنکات قابل توجه بر می‌خورید و مثلاً می‌بینید یکمشت کودک ده دوازده ساله که آلت دست عده‌ای شیاد حقه باز شده و نزد آنهادرس جیب‌بری و سرقت می‌آموزند چگونه هوش و ذکاوت خدا دادی خود را در راه تقلب و دزدی به کار می‌برند و قوانین ضعیف قضائی ما هم برای آنها

کیفری معین نمیکند.

داستانهای واقعی خاطر نشان میکنند که چگونه افراد دزد و طرار این کشور از همین نقطه ضعف قانون استفاده می کنند و اغلب قتل و سرقت را بدست آنها انجام میدهند و خود هیچگونه کیفری نمی بینند.

داستانهای واقعی نکات شایان توجه دیگری را حکایت میکنند که شما خود باید هنگام مطالعه به آنها پی ببرید

من در اینجا بسهم خود ضمن اینکه مطالعه این کتاب را بعموم خوانندگان توصیه میکنم موفقیت نویسنده پر شور و دوست جوان خود را از خداوند مسئلت مینمایم.



بقام آقای حسین رازانی

نقل از روزنامه پرورش

داستانهای واقعی

کسانیکه بامطبوعات سروکار دارند ، مقالات سیاسی و اجتماعی آقای مصطفی الموتی نویسنده جوان و با استعداد معاصر را که در روزنامه داد و دیگر جرابد مهم پایتخت منتشر میشود خوانده اند .

باوجود آنکه وقت آقای الموتی بنگارش مقالات سیاسی و مناسب اوضاع روزانه جهان و کشور صرف میشود ، معیناً اخیراً با تحمل زحمات زیاد بتالیف کتاب مفیدی بنام داستانهای واقعی همت گماشته اند که در هفته گذشته در پایتخت منتشر و مورد استقبال شایانی از طرف اهالی قرار گرفت

این کتاب محتوی داستان ها و سرگذشت های تاثیر آورو وحشتناکی از عده ای که محیط فاسد اجتماع آنها را بمنجلاب رسوائی و بدبختی افکنده است می باشد و علل حقیقی تکثیر فحشاء و مفاسد اخلاقی را در کشور و همچنین کانونها و سازمان هایی را که هر ساعت و دقیقه ، فردی را بگرداب تیره بختی فرو می اندازند نشان می دهد .

این کتاب بر قیمت اخلاقی که نتیجه زحمات طاقت فرسای جوان دانشمند و نویسنده ، با احساساتی چون آقای الموتی است مفیدترین و سودمندترین نشریه ایست که تا بحال در ایران برای تشریح این مفاسد و علل وجهات اشاعه آن برشته تحریر در آمده است . ما بتمام افرادی که بسعادت و حسن تربیت فرزندان خود علاقه دارند توصیه میکنیم که این کتاب گرانها را بخانه خود برده و اساس تربیت و روشنی ذهن اطفال خود قرار دهند و بدین وسیله زحمات آقای مصطفی الموتی را جبران و او را تشویق بادامه این گونه خدمات اجتماعی و فرهنگی بنمایند .

کتاب خوب

اخیراً کتابی بنام داستانهای واقعی بقلم نویسنده فاضل آقای مصطفی الموتی چاپ و منتشر شده و يك نسخه از آنهام بدفتر آزادگان رسیده است .
معروف است که میگویند چیزی بنویسید که قابل و درخو ر بقاء باشد خیلی کتابها نوشته اند ، که کسی آنها را نخوانده و امروزهم نامی از آنها باقی نیست ...

کتاب داستانهای واقعی برعکس از آن کتابهاییست که شخص هر قدر هم بی ذوق باشد همینکه يك صفحه آن را خواند ممکن نیست تا آنرا تمام نکند ، از کتاب دل بکنند و دست بردارد. کتابی است شیرین و جذاب و تمام داستانهای آن از روی پرونده های جنائی تهیه و تدوین شده .

حکایت و مطالب این کتاب چون از روی اسناد و پرونده های جنائی تهیه شده و حقیقت دارد باید گفت که کتاب نمونه کامل و بارزی از انحطاط اخلاقی و فساد محیط نیز بشمار میرود و در عین حال چون نگارنده محترم و جوان و خوش ذوق این کتاب در پایان هر داستانی سرانجام جانی و پهلوانان داستان را تشریح و خواننده را بایبانی گیرنده و جذاب متوجه عواقب وخیم و خطرناك پلیدیها و تبه کاریها ساخته اند میتوان گفت بهترین سرمشق اخلاقی و در حد خود بی نظیر است. قرائت و استفاده از آنرا بموم خوانندگان محترم این روزنامه توصیه نموده و توفیق هم کار مطبوعاتی خود آقای الموتی را در سایر خدمات فرهنگی و مطبوعاتی که بر عهده دارند صمیمانه خواستار و آرزو مندیم .

انگشتر برلیان

با چه شاهکاری از دکان جواهر فروشی ر بوده میشود؟!؟

حسن آقا باقد کوتاه و صورت پراز آبله خود که بی شباهت بآب کش نبود بایک دست لباس سفید تابستانی دراول بازار زر گرها پیدا شد و در حالیکه دست راست خود را محکم بادستمال ظریفی بسته و بگردن انداخته بودید کان یکی از جواهر فروشها وارد میشود. جواهر فروش فوراً پیش دویده با استقبال بی نظیری میپرسد آقاچه میخواهید بفرومائید تافوراً برای شما حاضر کنم. (حسن آقا) يك لبخند تمسخر آمیزی زده گفت، يك انگشتر برلیان آنهم برای نامزدم اما خیلی ظریف و شیک، قیمتش هر چه میخواهد باشد، زیرا من ارقیمتش باك ندارم. جواهر فروش که از فرط شعف دهانش کف کرده بود يك انگشتر (عالی) بیرون کشیده تقدیم حسن آقا میکند. پس از نیم ساعت بالا و پائین مقرر میشود که ۱۰۰۰ تومان بابت بهای آن پرداخت شود.

حسن فوری دست چپ خود را که آزادانه حرکت میکرد بجیب برد و بطور ناگهانی میگوید: آه کیف پول مرا جا گذارده ام. جواهر فروش که دید نزدیک است يك لقمه چرب از دستش خارج شود بلافاصله شروع (بشارلاتانی) کرده میگوید: آقا شما را قبول داریم بروید از منزل پول بیاورید.

(حسن آقا) گفت من که نمیتوانم بمنزل بروم زیرا ماشین نیست ولی چون دستم درد میکند وقادر نیستم چیز بنویسم پس خواهش میکنم روی يك کاغذ این جمله را که میگویم بنویسید:

«مسر عیزم خواهش مندم ده هزار ریال بحامل بدهید خیلی مورد احتیاج است. شوهر تو».

جواهر فروش در روی يك کاغذ خود این جمله را مینویسد و حسن آقا

فورا كاغذ را گرفته بنو گر خود ميگويد اين را بپر منزل و هزار تومان بگير و هر چه زود تر بياور. اما چون بين (حسن آقا) و نو كر قبلا بند و بست شده بود نو كر همان كاغذ را بمنزل جواهر فروش مي برد و وزن جواهر فروش نيز با ستاد همان نامه كه بخط شوهرش بوديگهزار تومان اسكناس نو تحويل نو كر حسن آقا ميدهد!!

نو كر پولها را گرفته فورا بمنگازه جواهر فروش مي آورد و (حسن آقا) هم بجواهر فروش همان اسكناسها را تحويل ميدهد و انگشتر برليان را ميگيرد و پس از خندا حافظي گرم و نرمي از منگازه دور ميشود در حاليكه جواهر فروش يك خنده جانانه اي كرده ميگويد در اين معامله ۲۰۰ تومان نفع كرده ام.

شب از فرط خوشحالي نيم من انگور و يك چارك كلاه بي براي منزلش ميبرد و ميگويد اينهم سهم شما از استفاده امروزم.

زنش ميگويد معلوم ميشود كارت امروز خيلي خوب بود كه براي گرفتن (هزار تومان) پول شخصي ديگري را فرستادي؟

من! من! چه پولي! براي كي! بوسيله كي! چرا ديوانه شدي! اين حرف ها چيه! زنش فورا نامه را با خط (حاج آقا) آورده و قتي چشمان حاجي بآن ميفتد از شدت ترس يك فرياد لا اله الا الله كشيده نقش بر زمين ميشود و ميفهمد كه آن مرد حقه باز سارق بوده و با اين نيرنگ يك انگشتر برليان را از او ربوده است!! ولي بعد از يك ماه سارق دستگير ميشود. و حقيقت امر را اعتراف ميكند و معلوم ميشود تا بحال مرتكب چند فقره از اين قبيل سرقت شده كه در تمام آنها با كمال مهارت موفقيت حاصل نموده است



جیب برهای ایرانی

چگونه مستشار آمریکائی را گیج کرده بودند

يك شاهكار جیب بری

« تیمر من مستشار شهر بانی هنگامیکه »
 « در شعبه پنج آگاهی جیب برها »
 « را از سرقت و دستبرد منع میکرد »
 « (ایوب چرخي) کیف و ساعت »
 « او را با خنده و شوخی بطوری »
 « میزند که تیمر من از تعجب میخوابد »
 « دیوانه شود »

تیمر من مستشار شهر بانی که بالاخره نتوانست جانی از ایران سلامت ببرد هنگامی که تمام قدرت پلیسی ما را دردست گرفته بود از گزارشات عجیب و غریبی که راجع بجیب بری باو میرسید هوس میکند که این جیب برهای باهوش را از نزدیک به بیند .

بهین جهت از مامورین مربوطه تقاضا میکند که عموم جیب برها را در شعبه ۵ حاضر کنند تا او برای بازدید بیاید .

رئیس شعبه ۵ اداره آگاهی که اختصاص بجیب برها دارد فوراً دستوری صادر میکند که روز موعود جیب^۱ برها حاضر شوند ، آن روز شعبه آگاهی خیلی دیدنی بود . (ایوب چرخي) ، (محمد علی عقرب پیشونی) ، (غلامحسین لاله الا الله) (علی پاچه کوتاه) ، (مهدی لپه) ، (حسن بی مخ) ، (ابرام شیش تا) ، (غلام خال

کوب) ، (حسن سه کله) و..... یعنی پیشوایان جیب برهای تهران گوش تا گوش در شعبه ۵ آگاهی ایستاده و شاگردان ریز و درشت شان هم بدنبالشان صف کشیده منتظر ورود آقای مستشار محترم بودند .

تیمرمن وقتی خود شیرینی و کاسه لیسوی يك مشت اطرافیان لوس و بیمزه خود را میدید تصور میکرد جیب بر ها که از طبقه بدبخت تری هستند بدون شك پای او را خواهند بوسید و بمحض اینکه او را به بینند موی بدنشان راست شده از شدت ترس میلرزند و با اشکهای درشت سئوالات او را جواب میدهند

بهمین امید آهسته آهسته با (افاده) مخصوصی شعبه ۵ وارد میشود ولی همچو که چشمش بقیافه های (غول پیکر) و سبیل های از بنا گوش دررفته و سرهای از بیخ تراشیده و یقه های چر کین و باز آنها میافتد بیم و هراس او را فرامیگیرد و وقتی که می بیند آنها در مقابل او مشغول تاییدن سبیل های خود بوده و اعتنائی بفلک ندارند کاملاً مرعوب میشود و جرات نمی کند زیاد تر از وظیفه ای که دارد سخن بگوید .

(تیمرمن) عقلش نمیرسید که این تیپ بهیچکس اعتنائی نداشته و وقتی گیلاسهای مشروب را بالا میکشند به نخست وزیر و وزیر و رئیس و مستشار و هر که و یا هر مقام اهمیتی نمی دهند و اصلاً از تملق و کاسه لیسوی بهره ای ندارند آنها آزادند خیلی هم آزاد ، بهیچکس اهمیت نمیدهند ، هیچ قانون و مقرراتی قادر نیست که آنها را مجبور باطاعت کند . اما فقط کافی است که با يك قسم (لوطیانه) از آنها اقرار گرفت و با دست کشیدن بيك گوشه سبیل های پیچ در پیچ شان و با يك جمله مردانه حقایق را از آنها پرسید

اما بمحض اینکه پای زور بمیان آمد و خواستند به آن ها اجحاف کنند فوراً چاقو ضامن دار را از آستین های گل و گشاد خود بیرون کشیده شکم هر که را بخواهد بآنها زور بگوید جا بجا (سفره می کنند) و پاسبان و نظامی و ژاندارم هم قادر نیستند که حتی با سر نیزه و تفنگ بر نو با آنها مبارزه کنند. باین ترتیب (تیمرمن) در گوشه اطاق شعبه ۵ قرار گرفت و پاسبانان هم با نشان دادن برق سر نیزه ، جیب برها را به آرامش و سکوت دعوت میکردند تا اگر از طرف کسی حرف زیاد زده شود جا بجا آنها را فدای هوسرانی مستشار محترمی که ماهی هزار ها تومان حقوق مفت از کیسه همانهامی گرفت بنمایند .

(تیمرمن) بوسیله مترجم خود از آنها سئوالاتی میکرد ولی (ایوب چرخي) که خیلی لوطی و خوشمزه بود از فارسی ندانستن تیمرمن استفاده کرده در جواب سئوالات او فحش خواهر و مادر میداد ولی مترجم جرأت نداشت آنرا برای (تیمرمن) ترجمه کند و سایر مامورین آگاهی هم از خوشمزگی او شلیک

خنده را سرداده نمی توانستند حرفی بزنند و در همین بازجوئی ها (ایوب چرخ)
بلای عجیبی بسراو میآورد

زیرا (تیمرمن) در همان حال دست راست خود را بکمر زده از يك يك
جیب برها می برسد که چرا سارق شده اید ، چرا جیب مردم را می برید ؟ - چرا
مانع آسایش و راحتی مردم گردیده اید ؟ !

شما کارهای عجیب و غریبی میکنید که حتی من در مملکت خودمان که
میگویند کشور عجایب است ندیده ام . چرا این هوش و استعداد را در راههای
مشروع بکار نمی برید ؟ ! از من بشما نصیحت ! جیب بری و سرقت و جنایت همه
کارهای خطرناکی است که سرانجام شما را بهلاکت می رساند . از این کارها
دست بکشید و باوضع آرامتری زندگی کنید و

در خلال گفتار اوسکوت جیب برها و مامورین آگاهی فضای اطاق را
فرا گرفته بود ، (تیمرمن) تصور کرد جملات او مانند صدای دلنواز حضرت داود
آنها را مسحور کرده و بدون هیچ چون و چرا از آن روز دیگر جیب برها از همه
کارها دست میکشند و هر جا هم دزد و جیب بری به بینند فرار می کنند ، بهمین
جهت صدای خود را زیر و بم میداد تا اثرش در شنوندگان زیادتر شود .

ولی خبر نداست که این سکوت اسرار آمیز ، اثر نصایح او نیست
بلکه همه به (ایوب چرخ) خیره شده بودند که پای کثیف و ترك خورده
خود را بلند کرده به جیب پشت شلوار مستشار میمالید ، همه منتظر بودند که
به بینند او با این عملش که مستشار اصلا درك نکرده بود چه بلائی میخواهد بر
او بیاورد .

ناگهان دیدند د که جیب پشت شلوار مستشار باز شد و ایوب با انگشت
پای خود بجیب او فشار آهسته ای داده سرو کله يك قوطی سیگار نقره خیلی شکیل
و قیمتی از گوشه جیب مستشار نمایان شده بدون هیچ معطلی ایوب قوطی سیگار
را بیرون کشیده و خنده تماشاچیان صدای مستشار را که هنوز می گفت : (از
جیب بری دست بکشید) قطع کرد .

مستشار متوحش شد و تصور کرد عمل مضحکی انجام داده ، گونه هایش
قدری قرمز شد ولی از آنجائی که آمریکائی ها هم بر ققای خونسرد انگلیسی
خود بیشتر نزدیکند (تیمرمن) از (رو) نرفته دنباله سخنان خود را با شدت و
حرارت ادامه داد .

در این بین صدایش گرفت و برای اینکه بتواند اندکی استراحت کند
دست بجیب شلوار برد تا بادر آوردن سیگار ، خود را از آن خفقان و گرفتگی

صدا نجات دهد ولی با نهایت تعجب می بیند قوطی سیگار او نیست .
 مستشار که اصلاً عجلش قد نمیداد ممکن است در همانجا جیبش را زده
 باشند به پیشخدمت خود میگوید برو اطاق من قوطی سیگار را بیار !
 (ایوب چرخى) پیش دویده یکی از همان سیگار ها مخصوص مستشار
 را از قوطی سیگار بیرون کشیده باو تعارف کرده میگوید بفرمائید قربان !!
 مستشار غرق در حیرت شده نمی دانست باین جیب بر سبیل کلفت بد
 قیافه ای که در اداره آگاهی در حضور مامورین جیب او را بریده است چه بگوید
 ناچار دست خود را بدیوار تکیه داده بتفکر فرو میرود و لابد پیش خود میگفت
 این ملت قابل اصلاح نیست و من باید هر چه زودتر دست از پادراز تر
 از این مملکت بروم و الارسوا میشوم .

(ایوب چرخى) که تبسم کوچکی ، بر گوشه لب داشت برای تسلی
 مستشار پیش رفته در همانجالی که دست او بدیوار بود ساعتش را با کمال سادگی
 باز می کند و بازدن يك (بشکن) كوچك پشت سر مستشار حرکات او را تقلید
 می کند و ساعتش را هم بسلامتی او بمچش می بندد .

(تیمرمن) دست خود را از دیوار برداشته بسخنانش ادامه میدهد و با
 تشدد و تمرضی که ناشی از عصبانیت آن امریکائی خون سرد بود (بایوب چرخى)
 میگوید : اگر نگوئی چطور کیف مز ازدی میگویم ترا اعدام کنند !!

ایوب بواسطه دستش را بسوی صورت خود برده میخواست يك (شیشکی)
 بلندی بکشد ولی ابروهای درهم رفته مامورین او را منع کرده با خنده خیلی
 ملایم ولی لوطیانه ای به (تیمرمن) ساعت را نشان داده میگوید : قربان همه منظور زدم
 (تیمرمن) وقتی ساعت خود را بمچ او می بیند فوراً نظری بمچ خود
 میاندازد و وقتی می بیند ساعتش نیست از تعجب بقول مشهور شاخ در می آورد
 و از شدت تعجب بخنده افتاده بمترجمش میگوید : باید باین جیب بر جائزه داد
 زیرا سابقه ندارد يك جیب بر پا بر هغه اینقدر رشادت داشته و این
 اندازه در کار خود ما هر باشد .

(ایوب چرخى) مجدداً از زبان نفهمی مستشار استفاده کرده به مترجم
 مستشار میگوید : (به اربابت بگو - ارواح تو که هیچ چی ، تمام
 آمریکائی هم جمع شن ناخون پای ما نمی شن)

تیمرمن در حالیکه يك خاطره فراموش نشدنی دیگر از جیب بر های
 ایرانی بیان گار گرفت خنده کنان از شعبه ۵ آگاهی خارج شد ولی خدا می داند
 که اگر همین مستشار نمی مرد و از ایران بسلامت میرفت مانند ارباب بزرگش
 دکتر میلسمو چه مقالاتی بر علیه کشور نفرتین کرده مامی نوشت .

باز خدا پدرش را بیامرزد که خودش مرد والا ما هر روز سر شاخمان با
 روزنامه های آمریکائی بند میشد .

مترجم داستانهای پلیسی

بعنوان سارق در بازار دستگیر میشود

آقای (الف) مترجم داستانهای پلیسی سابق مجله شهربانی چند ماه قبل هنگام بازگشت از اداره، در ساعت ۱۵ بعد از ظهر از گوشه بازار زرگرها بسوی منزل خود میرفت.

کارهای طاقتفرسای اداره و هوای مرطوب بهار و گرسنگی ساعت ۱۵ بعد از ظهر، او را بطوری خسته و کوفته کرده بود که خود را با سختی بسوی منزل میکشید.

هنوز چند قدمی از بازار را طی نکرده بود که ناگهان دو نفر مرد مرموز در جلوی پای او سبز شده خیلی جدی و خونسرد گفتند: آقا بفرومائید تامينات!
- تامينات، من، مگر خدای نکرده واقعه عجیبی رخ داده که مرا برای نوشتن مقاله دعوت میکنید!

- خیر آقای وجود شما خیلی مورد احتیاج است و باید خود را هرطوری است بشهربانی برسانید والا ممکن است خسارات جانی و مالی متوجه شما شود
آقای (الف) بادیدن این واقعه مضحک خستگی را از یاد برده به همراه آن دو مامور بسوی کلانتری مربوطه حرکت کرد. پیش خود تصور میکرد که لابد میخواهند يك ماموریت مطبوعاتی باو محول کنند، بهمین فکر با قدمهای محکم بدون اینکه ترسی بخود راه دهد بسوی کلانتری میرود.

همچه که در اطاق رئیس کلانتری حاضر میشود، رئیس بمامورین رو کرده میگوید، آن سارق زبردستی را که میگفتند (النگوهارا برده همین است!!)
آقای (الف) جابجا خشک شده مثل اینکه درد دارال مجانین با یکمشت دیوانه روبرو شده و کلمات غیر مترقبه آنها را میشنود. واقعاً نمی توانست بخود هموار کند که روی سخن رئیس کلانتری با اوست.

با عصبانیت میگوید : آقا مقصود شما کیست ، آیا در باره من صحبت می کنید :

رئیس کلانتری چپچه خنده را در گوش او بصدا در آورده میگوید :
مرد که . مگر ما شوخی هم داریم ، بگو به بینم (الگو) را چند قالب کردی ؟!

آقای (الف) می بیند ، خیر موضوع جدی است . و رئیس و مامورین مثل اینکه يك سارق با سابقه را پیدا کرده اند جداً می خواهند از او اقرار بگیرند . او که هر روز چند داستان پلیسی را از مجلات خارجی میخواند و ترجمه میکرد هرگز ندیده بود که حتی در امریکا و آن کشور پهنآوری که سرقت های عجیبش شهره جهان است همچو جریانی سابقه پیدا کند . با عجز و التماس و با صدای بریده بریده ای میگوید :

آقا من الف مترجم داستانهای پلیسی
شهر بانی هستم . چرا اشتباه می کنید . من سابقه سرقت ندارم

رئیس کلانتری میگوید : اینهم يك حقه جدیدت که میخواهی خود را بجای آن مرد شریف که در راه کشف جنایات و سرقت زحمت میکشد بیا معرفی کنی .
بیائید ، آهای پاسبان ، بیا ، این مرد که را بنداز تو آن اطاق تاریک تا حسابش را تصفیه کنیم .

پاسبانها مانند اینکه يك اسیر جنگی گرفته باشند فوراً با طاق وارد شده يك سلام خیلی محکمی بر رئیس داده دست آقای (الف) را گرفته کشان کشان بسوی زیرزمین کلانتری بردند .

آنشب آقای (الف) بخاطر امنیت واقعی ! کشور در کلانتری می خوابد و از ترس هم جرأت نمیکند سخنی بگویند .

صبح فردا دوسر باز مسلح ، در مقابل زیرزمین حاضر شده او را با خشم و غضب بیرون کشیده یکی از جلوییکی از عقب او را بسوی اداره آگاهی میبرند و پرونده قطوری برایش تشکیل میدهند .

آقای (الف) که همواره از زندانیان دفاع کرده و از طرز بد رفتاری پاسبانان باز زندانیان قلمفرسائی میکرد چندروز در کریدورهای نمناک میماند و عملاً درك می کند که چگونه حیات يك مشت بیچاره فلکزده در يك چهار دیواری كوچك در خطر است .

آقای (الف) پس از چند روز با دادن کفیل آزاد میشود . و سارق اصلی نیز که یکصد هزار ریال از جواهرات منزل یکی از اتباع خارجه را ربوده بود دستگیر میگردد و اموال مسروقه را مسترد میدارد در حالیکه پرونده آقای

(الف) هنوز بسته نشده و مامورین نیز چند عکس از او برداشته او را مانند سایر سارقین وجیب برها می‌شناسند .

☆☆☆

این يك نمونه از نا امنی در کشور ما است ، اگر واقعاً قرار شد هر کسی را بصرف اینکه قیافه اش لاغر و زرد است ، یا اینکه لباسش چند وصله دارد باتهام سرقت و کلاهبرداری و هزاران اتهام دیگر دستگیر کرده تحویل این زندان های کثیف دهند چگونه می‌توان اعتماد کرد که فردا همه ما باین سر نوشت دچار نشویم .

آقای رئیس شهربانی ! آقای رئیس آگاهی ! این جریان قبل از قرار گرفتن شما در راس شهربانی و آگاهی اتفاق افتاده ولی شما که داعیه اصلاح طلبی دارید باین وضع غم انگیز که ممکن است ناشی از غفلت مامورین شما روی دهد سروسامانی دهید و بی جهت نگذارید نا امنی در تمام شئون کشور رخنه کند .



خانم زیبا چگونه جوان خوشگل را از میان
خیابان گول میزند

دام خطرناك برای جوانها

... نا یافته دم دو گوش گم کرد ...

(حسین) يك جوان ۱۸ ساله آب و رنگ داری است که اگر خیلی ساده و آهسته هم راه برود موجب ناراحتی خانم ها را فراهم میکند
گونه های سفید و پر گوشت ، چشمان میشی و ابروان مشکی و پر پشت ،
دماغ کشیده و لب های قرمز تر از خون او با موهای بور و فری اش آتش بجان
هر چه (صاحب نظر ؟) است می اندازد .

همین جوان زیبا ، با آن قدر عنا و دلربایی بقدری پاك و بی آلاش بود
که نمی توانید باور کنید يك همچو جوانی تا این موقع از عمر با این که هزارها
(خاطره خواه) زن و مرد داشت خود را پاك و پاکیزه نگه داشته و بریش هر چه
عاشق و معشوق است لبخند زهر آگین میزد ولی این محیط کثیف بقدری ننگ
آور است که اگر فرشته از آسمان بیاید و يك ماه در بین این مردم شهوت ران
و خوشگذران زندگانی کند بدون شك از رفتار ناهنجار آنها سر مشق گرفته
هر که و از هر دسته ای هم که باشد يك عنصر مودی تربیت شده بجان مردم صالح
و پاکدامن می افتد تا آنها را برنگ محیط در آورد

دوستان و رفقای سالم « حسن » بالاخره پای او را هم مانند خود ، در
کارهای نامشروع بازمی کنند منتها از زیبایی او استفاده کرده همچو که نظری
بسوی او دوخته میشد همان صاحب نظر را در دام می انداختند و خود بهره می بردند .
حسن آقا کم کم از دوستانش هر آنچه شرط خوشی بود یاد میگیرد و يك
روز هنگامی که از چهار راه مخبرالدوله باعجله بسوی دبیرستان میرفت يك خانم
چاق و سفید با آن قیافه تواله کرده و کشیف خود در جلوی پای او مثل علف
سبز شده يك نیشخند کوچکی به (حسن) میزند .

این خنده كوچك نمى دانيد چه بروز حسن مى آورد ، مثل جرقه اى خرمن عشق و احساسات اورا مشتعل مى سازد .

چند قدم بدنبال آن خانم طناز مى رود و خلاصه از همان راهپاى كه از دوستان و رفقائى خود ياد گرفته بود با او يار و دمساز مى شود . روز اول و دوم بهمهراهم خانم خيلى خوش مى گذرانند .

كافه هاى مينا و شمشاد و بارهاى مختلفه را از زير پا مى گذرانند و مهمتر از همه اينكه مى بينند آن خانم هر روز مبلغى بخاطر او خرج مى كند و اصلاً از او هم انتظار و لخرجى ندارد .

حسن از دبيرستان دست مى كشد ، از منزل و خانواده دور مى شود ، و چون رفيق مخصوص و بولداری هم براى خود مى يابد پشت پا بهمه چيز مى زند . سه روز مرتب از كيسه پرفوت اين خانم خوش بود و روز چهارم بمنزل او دعوت مى شود . حسن ساده لوح كه آن خانم را از جان و دل مى پرستيد گفته اورا اطاعت نموده با جان و دل بهمهراهم او بسوى خيابان شاهرضا حركت مى كند تا شبى هم در منزل شخصى آن خانم خوش باشد .

با يكديگر در حاليكه بطريهائى مشروب را سر كشيده بودند بسوى منزل خانم مى روند تا در محيط آرامترى خوش باشند . ساعت ۱۱ شب بمنزل مى رسند و به عمارت سر بفلك كشيده اى وارد مى شوند .

حسن دريكى از سالن هاى مبله و خيلى زيبا در روى مبلى هاى عالى جستن مينمايد و با مريد خوش گذرانى با خانم و بهره بردارى از ثروت او قند در دل خود آب مى كند ولى پس از چند دقيقه مى بيند سرو كله سه جوان گردن كلفت ، ولى خيلى لوطى و رند در همان سالن زيبا پديدارشد .

آتش شهوت چشمان غرق در خون آنها را از حلقه بپرون كرده و بازوان سبتر آنها حسن را كه در روى تخت خوابهاى عالى مى غلطيد بخود آورده مى بينند آن سه جوان از او توقعات نا مشروع دارند و اورا هم تهديد بقتل مى كنند .

حسن مى بيند جريان بعكس مى شود و مطلب خيلى اشكال پيدا مى كند و راه و چاره اى در پيش ندارد . هر چه مى كردد از آن خانم مقبول و شنكول كه خود را پنهان كرده بود اثرى ندى يابد و اين سه جوان گردن كلفت با عجله در باره تقاضاى غير مشروع خود از او اصرار مى كنند و مرتباً هم بقتل تهديدش مى نمايند .

(حسن) از فرط اضطراب ، بقضا و قدرتن داده و آن شب بخاطر يك خوشى موهوم و عشق خيالى در دام مى افتد و تا صبح با سه جاني و سه عنصر خطرناك بسر مى برد و از آن روز معنى عشق و خوشى را مى فهمد . صبح فردا خسته و كوفته از همان منزل رانده مى شود ولى نه جرات مى كند كه از ترس پدر و مادرش بمنزل

برود و نه می تواند جریان را تعقیب کند .

سرانجام گزارش امر را بمقامات صالحه می دهد و فردا صبح وقتی مامورین بسوی آن منزل می روند می بینند يك منزل مجللی بیش نیست که هر کس حق دارد از آن بهره نحوی که بخواهد استفاده کند .

حالا آن جوانان هرزه و بی عاطفه که شب و روز در کوچه ها و خیابان ها زنهای نجیب و نا نجیب را از کلمات رکیک خود آسوده نمی گذارند آیا نمیدانند چه دامهای خطرناکی هم برای آنها نهاده شده ؟

آیا این خوشیهای موهوم سرانجامی جز بدبختی و سیه روزی دارد ؟

آیا این دامهای موحش فقط برای (حسن) گذارده شده یا عاقبت الامر هر که در این کوچه قدم نهاد باید تا آخر آن را به پیماید و مانند حسن خود را بقضا و قدر تسلیم کند .

ای جوانها درزندگی خود از دایره عقل و شرافت منحرف نگردید والا شما هم مانند حسن نایافته دم، دو گوش گم میکنید



ابتدای دزدان در سرقت منزل سرقت بكمك بچه گربه

آقای (ص) مرد تنومند قد بلندی است که میگویند در بی باکی و تهور، خود را بی نظیر میدانند.

چند شب قبل همین آقای رشید و متهور از يك شب نشینی مجللی به همراه خانواده خویش بعمارت سربلك کشیده اش واقع در خیابان شاهرضا بر میگردد تا با استراحت شبانه، رنج کار روزانه را از خود دور کند.

گرمی هوا او را مثل سایر مردم تهران از اطاق بیرون کشیده و باز و بچه خود در گوشه از حیاط پر از درخت و گیاهش در روی تخت خوابهای آهنین بخواب رفته بود.

ساعت ۲ بعد از نصف شب پشه های بی پیر او را با تمام خستگی اش از خواب بیدار کرده و همچو که چشمش را باز میکند متوجه میشود که در یکی از اطاقهای عمارتش صدای عجیب و غریبی میآید و مثل اینکه کسی خیال دستبرد دارد.

با همان شجاعتی که در خود سراغ داشت بدون اینکه بکسی حرفی زده باشد از رختخواب بیرون پریده چشمان خمار و خواب آلود خود را لحظه ای مالش داده و پارا بلوم کوچک ظرفش را که فقط بخاطر شکار سارقین تهیه کرده بود محکم بدست گرفته آهسته آهسته بسوی طبقه فوقانی عمارت میرود تا سارقین را جابجا نابود ساخته اموال خود را از شر آنها مصون دارد.

پاورچین، پاورچین با همان قیافه خواب آلود در حال غضب بسوی اطاق مورد نظر میرود و می بیند هرچه باطاق نزدیکتر میشود صدای (خش، خش) زیادتر شده و مثل اینکه عده ای مشغول جمع آووی انائیه او میباشند.

هر قدر باطاق نزدیک میشود بهمان اندازه ترس و وحشت او زیادتر شده و با اینکه خود بخود قدمهایش سست میشد معذالك غرور جوانی و شهرت

بشجاعت او، مانع از آن بود که خود را باطابق لرزان نرساند و درواقع جان خود را بکف دست نهاده در کنار همان اطاق لرزان لرزان میایستد.

همچه که نقشه میکشد با چه شاهکاری خود را باطابق رسانده سارقین را باپارابلوم مجبور بتسلیم کند باکمال خوشوقتی می بیند يك بچه گربه مردنی و مریض از همان اطاق بیرون پریده باصدای لرزان خود از مقابل پای او میگردد آقای (ص) می بیند صدای (خش، خش) قطع شده و بچه گربه هم از اطاق بیرون پریده بهمین جهت تصور میکنند که بچه گربه این صداها را ایجاد کرده باقدمهای بلندی که ناشی از موقعیت او بود بدنبال بچه گربه دویده بادومشت محکم آن حیوان را از کنار اطاق دور میسازد و دیگر از رفتن باطابق منصرف شده در رختخواب تابیخ گلو فرو میرود و خواب عمیقی بر او تسلط می یابد نیمساعت بعد، زنش از صدای (خش، خش) اطاق بطور ناگهانی از خواب بیدار شده بشوهرش میگوید سارقین مثل اینکه مشغول جمع آوری اثاثیه هستند آقای (ص) که بقول خودش يك مرتبه از گربه گول خورده بود مردردندی کرده بزنش باتر شروئی میگوید:

این بچه گربه ها امشب مانع خواب ما شده اند، من الان آنجا بودم، این صدای پای بچه گربه هاست، خیالتان راحت باشد و خلاصه زنش را هم قانع میکنند که باکمال آسایش خاطر بخوابد. دفعه سوم که نزدیکی های صبح بود در اثر صدای (ونك، ونك) بچه هر دو از خواب برمیخیزند و باز هم می بینند صدای (خش، خش) در يك اطاق دیگر هنوز ادامه دارد.

همچه که قصد میکنند بسوی آن اطاق بروند ناگاه بچه گربه دیگری از همان اطاق بیرون می پرد و آنها را خاطر جمع میکند که فقط بچه گربه ها مانع از خواب آنها شده اند و سارق و دزدی هم جرات ندارد با گوشه چشم باناثیه آنها نگاه کند.

بهمین جهت باخیال راحتی که اصلا تصور آن نمیرفت میخواستند زیرا آن شب در اثر جستجو یقین کرده بودند که سارفی در اطاقها وجود ندارد و فقط بچه گربه ها مانع آسایش آنها شده اند و تا صبح راحت میخواستند ساعت ۶ صبح مثل همه روزها در اثر صدای موثر و دلنواز شیر خدا از خواب برمیخیزند و آقای «ص» از بچه گربه ها که موجبات ناراحتی او و خانواده اش را فراهم کرده بودند شکایت کرده بنو کرش دستور میدهد بچه گربه ها را که همیشه برای بازی بچه هایش در منزل دیده میشدند بیرون کند تا بتواند شبها بخوابد. بمحض اینکه نو کرش برای آوردن صبحانه بسوی اطاق بالا میرود فریاد

محکمی کشیده آقا و خانم خانه را بیاری می طلبید .
 وقتی آنها باطاق وارد میشوند می بینند اطاقهای لو کس و مرتب آنها
 از ائیه گرانها و سنگین قیمتی که باخون دل تهیه کرده بودند بکلی تخلیه شده
 و سه بچه گربه در کنار هر يك از اطاقها لخت و عور باصدای ضعیف خود بآنها
 تسلی میدهند !

آقای «ص» از فرط تعجب در عالم خیال فرو میرود و برای دستگیری
 سارقین بمقامات مربوطه مراجعه می کند ولی متاسفانه تا بامروز از سارقین اثری
 در دست نیست .

آقای «ص» آن روز می فهمد بلایی بسراو آمده که تا ابد نباید فراموش کند
 تاسف او بیشتر از اینجهت بود که سه مرتبه در اثر (خش ، خش) عملیات
 سارقین از خواب پریده و حتی بسوی اطاقی که سارقین در آنجا مشغول جمع آوری
 ائیه بوده اند رفته است .

ولی آنها برای اینکه او را مطمئن سازند که سارقی وجود ندارد بچه
 گربه هائی را که قبلا تهیه کرده بودند قبل از ورود او بآن باطاق ، در مقابل
 پایش بیرون انداخته اند تا یقین کند این صدا را گربه ایجاد کرده است .
 حالا ای دزدزده ها و دزد نزده ها مواظب باشید این کلاه بسر شما نرود ،
 مانیرنك سارقین و جیب برها را تا آنجديكه قدرت داشته و بدست آوریم فاش
 می کنیم بشرط اینکه اگر شما اطلاعی دارید ما را باخبر سازید .



ننگین ترین قربانی شهوت یا خواهر در آغوش برادر

در یکی از کوچه های قدیمی خیابان شاهپور در شهر یور ۳۲۰ يك خانواده متوسط يك حیاط ۴ اطاقی نیمه مخروبه ای کرایه کرده با وضع رقت باری زندگی می کردند .

(میرزا علی) رئیس این خانواده بود که در بازار دلالی میکرد و سه پسر جوان ۱۸ و ۲۲ و ۲۷ ساله و يك دختر ۲۰ ساله داشت و تنها امیدش همانها بودند و باروزی ۱۵ ساعت جان کندن مخارج تحصیل و لباس آنها را تهیه میکرد تا در آتیه زیر بال و پر او را گرفته در دوران پیری از او نگهداری کنند .

تصادفاً شهر یور ۳۲۰ آمد و آن دلال كوچك و بی سرمایه از ناتوانی دولت و هرج و مرج اوضاع کشور سوء استفاده کرده بقدری از اموال مردم چاپید تا در سال ۱۳۲۳ علاوه بر يك ده شش دانگی که در اطراف ورامین تهیه کرده بود يك عمارت چهار طبقه خیلی لوکس و زیبایی در انتهای خیابان کاخ بنا نموده يك بيوك مشکی سیستم ۳۷ هم برای رفت و آمد خود خریده بود .

میرزا علی مرد زرنگی بود: او دیگر میدانست که برد با متفقین است و هر چه زودتر جنگ تمام میشود در همان سال از تجارت دست کشید و آن سرمایه های باد آورده و آن پولهای غارت شده را در بانکهای داخل و خارج جاداده تا بتواند چند سفر بمشهد و مکه و کربلا کرده چند خمره اشك بریزد و اگر پول و سرمایه ای از

راه‌های نامشروع کسب کرده است با همان قطرات بی‌ارزش اشک از شیر مادر حلال‌تر کند .

اواخر سال ۱۳۲۳ میرزا علی سفری بمشهد کرد. از آن روز دیگر يك مردمقدس و نمازخوان و خداپرست و شیعه دوآتشه و امت محمد (ص) و فدائی امام حسین شد .

امام‌گر خیال میکنید او واقعاً مقدس شد . ایمان پیدا کرد .
آیا از دزدی و سرقت، از آن سرقتی که بمراتب از جیب‌بری و سرقت نیمه‌شب پست‌تر است دست کشید .

خیر! تازه او تنزیل پول را یاد گرفته بود، اور با خواری را از همکارانش آموخته بود و همان پول‌ها را باتومانی دهشاهی بمردان و رشکسته و بی‌نوائی که آه در بساط نداشتند قرض میداد و با همان درآمدها مکه میرفت و کربلارا زیارت میکرد و برای امام حسین قند میخرید و جای میداد شب‌عاشورا حلو اخیر میکرد . شاید خیال میکنید شوخی میکنم. یا اینهارا جعل نموده‌ام شما بیائید بحساب آنها بی یکمن و سه چارک ریش میگذارند و شب‌عاشورا و تاسوعا مجالس روضه خوانی تهیه میکنند و ديك ديك پلو و چلو میدهند و چهل پنجاه تا آخوند و ملا و واعظ برای نجات مردم از آتش سوزان جهنم دعوت میکنند رسیدگی نمائید تا به بینید آنها چه موجودات خطرناکی هستند . آنها در بازار يك بورس سرقت تشکیل داده و نبض بازار را واضحتر بگویم نبض حیات مردم را در دست گرفته‌اند و هر وقت كميتشان لك شد روغن را از سیری ۵ ریال به ۱۵ ریال میرسانند و هر وقت دلشان سوخت بماتر حمی کرده همان روغن را به سیری ۱۰ ریال میرسانند و بسلامتی نخست وزیر و شهردار و برزن و دادگاه کيفر گران فروشان و غیره بریش مامی‌بخندند و اگر کسی هم آنها را باین مقامات تهدید کند يكمشت فحش میشنود و مجبور است تسلیم اراده آنها شود .

بی‌جهت نیست که يك دلال ساده و بیسواد در ظرف دو سال ملیونها تومان ثروت تهیه کرده و مبالغ گزافی هم پول کربلا و مشهد و حلوا و شل زرد و آتش شله قلمکار داده و باز هم گونی گونی اسکناس تحویل بانك میدهد .
آخر این پول‌ها مگراز کجا می‌آید، از جیب چه کسی بیرون کشیده میشود، کدام دسته آنها را تحویل این دزدان ریش‌حنائی میدهند و آنها بجیب چه طایفه‌ای میریزند ؟

بخدا همه این پول‌ها را از جیب آن کارگر ستمکش و آن زارع رنجبری که ۱۵ ساعت زیر آفتاب سوزان جان میکنند و شام‌شب ندارند بیرون کشیده میشود و بجیب‌های گل و گشاد این دلال‌ها و سفته‌بازها و مقدس‌ها و خداپرست‌ها !

میرود .

بیخشید قلم خیلی خود سراسر است یا باز هم ببخشید اجتماع ما خود سراسر است که خواهی نخواهی رشته قلم را بید بختی های اجتماع میکشد و مارا از آن داستان اسفناك دور میسازد .

حالا برگردیم باصل مطلب :

(مشدی علی) از این پس شرط کرده است مقدس شود چون ۶۴ سال از عمر مبارکش میگذرد و حالا دیگر مرک بر او غلبه دارد و يك پایش این دنیا و پای دیگرش در آن دنیا است . اینجا که خوب زندگی کرده حالا باید حقه ای زد که در آن دنیا هم راحت باشد .

پس باید روضه خوانی و سینه زنی راه انداخت و مردم را دسته دسته بصراط مستقیم هدایت نمود و آنهارا گروه گروه از جهنم بیبهشت کشید .

چند روضه خوان قلابی ، از آن کسانی که جامعه روحانیت راهم نزدیک است منفور جامعه کنند دعوت میکنند و یکی از آنهاروی منبر رفته پس از خواندن دو آیه غلیظ فریاد میزند :

ای مسلمانان ! هر که در تمام عمرش مرتکب بدترین گناهها شده باشد اگر دو قطره اشك در شب عاشورا بریزد ، بدون شك همه گناهانش پاك می شود و در روز قیامت اداام حسین و صحابه اش برای بردن ایشان به بهشت برین پیشواز می آیند و باو تبريك ورود میگویند ، حالا هر چه میتوانید اشك بریزند .

«مشدی علی» همچو که این جملات را آنهم از دهان آقا با آن عمامه كت و کلفتش میشنود بادی در گلو انداخته چند مشت محکم بسر بی مویش که بی شباهت بکدوی خشکیده نبود میزند و باز و ورزش قطره های اشك را در روی صورت گناهکارش روان می سازد و با انگشت های کثیفش آنرا در تمام نقطه صورتش میکشد تا گناهانش بطور کلی پاك شود .

سپس يك اسکناس ۵۰ ریالی تحویل «آقا!» داده نعلینش راهم جفت نموده و تادر منزل اورا بدرقه میکنند . زیرا آن مامور آسمانی و آن اولاد مطهر پیغمبريك مژده بزرگ باو داده و آنهم نجات از مجازات آن دزدیها و غارتگریهاست که شب و روز از خیال آنها آرامش نداشت اگر منمهم مرتکب يك همچو جرمهای شده بودم و کسی در ظرف دودقیقه مرا با نظر ز پاك و پا کیزه میکرد پایش را می بوسیدم حالا وای به آن احمقی که خیال میکند پنجه قهار عدالت با همین سادگی ها اورا رام میکند . با این ترتیب (مشدی علی) هر چه گفتار آخوندها و ملاها را می شنید

بیشتر مقدس میشد . البته تا آنجائیکه برایش صرف داشت ، تا آنجائیکه مانع از دزدی و سرقت و غارت او نبود ، تا آنجائیکه فقط او را جزو بخشیده شدن قرار میداد ، تا آنجائیکه باومی گفتند تمام دزدی های تو بایک قطره اشك پاك شد . ولی اگر خدای نکرده يك مرد خدا ، یکنفر از همان دسته ای که واقعاً تعالیم اسلامی و دستورات قرآن را مطابق النعل بالنعل اجرا میکنند بر بالای منبر میرفت و میگفت: **ایها الناس ، دزد بازار از دزد گرسنه مجازاتش شدید تر است و هر کس هر اندازه بد کند همانقدر مجازات می یابد :** هر که باندازه ای که نیکی کرد خوبی می یابد و گناهان شما با این حقه - بازیها و سینه چاك زدنهای عوام فریبی ها پاك نمی شود فوراً جیره اش را قطع میکرد و او را درزمره « ماجراجویان » و متجددین و دشمنان خدا بشمار میآورد و نه تنها حق حسابش را نمیداد بلکه ازین پس بمنزلش هم او را دعوت نمیکرد تا چشمش کور شود ، حاج آقاها ی غارتگر را باد و قطره اشك از روز ازل پاکتر کند تا همیشه مقرریش برسد و احترامش افزایش یابد حالا دنده اش نرم آقدر گرسنگی بخورد تا بمیرد .

این سنف فکر « مشدی علمی » و رفقایش بود و هیچ نیروئی هم قادر نیست این بندگان خاص خدا را از این افکار احمقانه نجات دهد .
 زیرا اساساً حرفهای حسابی برای آنها صرفه ندارد تا آنها بتوانند باور کنند .

« مشد علمی » هر چه پای منبر مینشست و این افکار باو تزریق میکردید روز بروز دنباله ریشش بسوی (ناف) او نزدیکتر میشد و برگشادی آستین و یقه و لنگه کفشش افزوده میشد .

علاوه بر همه روزگار فرزندانش را سیاه کرده بود و نمیدانید این عمل (مشد علمی) چه عکس العملی در آنها ایجاد کرده بود .
 بزرگترین پسرش که ۲۷ ساله بود (احمد) نام داشت که تازه بدرجه سروانی رسیده بود .

احمد بقول خودش خیلی متجدد و متمدن بود ، او امکان نداشت شبها کافه ها و بارها و میخانه ها و فاحشه خانه ها و سایر نقاط هرزگی را از زیر پا نگذارند .

احمد شبها با همان زرق و برق ، با همان وا کسیل و چکمه های درخشانش ، به بارها میآمد و خانم یکی دیگر از متجددین ! را شناخته و شناخته از پشت صندلی با اجازه آن متجدد محترم بلند میکرد و بادست راست محکم کمر او را

میچسبد و بادست چپ هم دست در دست او میانداخت .

مثل اینکه این افسر ارتش شاهنشاهی ! این نواده سیروس که وقتی پای ادعا پیش بیاید حتی بهترین افسران جهان را بنو کبری نمیپذیرد ، بایک سرباز فدا کارنازی و بایک افسر کار کشته روسی پنجه نرم میکند و باهمان سفت و سستی او را چسبیده و دو ساعت و سه ساعت و پنج ساعت میرقصد و بازن و ناموس مردم قرار ها میگذارد زیرا برای او دنیا دو روزه و جز این عملی نباید انجام داد .

سپس از همانجا یکسره بکافه های معروف یا (پاتق) اصلی میآید و آنقدر عرق ، شراب ، لیکور ، آبجو و هزار زهره مار دیگر بتقلید از متمدنین ! میخورد که از شدت مستی و دیوانگی در گوشه خیابانها در توی چاله ها میافتد و شب پس از انجام تمام هرزگی هایش بخانه میرفت و بلای جان (مشدی علمی) میشد و بانها فحش و ناسزا میداد و از شما چه پنهان از پدرش (خانم) میخواست . نزاع پدر و پسر در میگرفت ، پدر میگفت : باباجان پدرت قرطی بود یا مادرت رقا ص بود ، جدت عرق خور بود ، باجدهات فاحشه بود ، تو چرا اینقدر بیعار بار آمدی ؟ .

آبروی پدرت را نبر ! من - مؤمنم ، مقدسم ، آخر مردم بمن چه میگویند . من خمره های اشک را نثار روح مقدس امام حسین (ع) میکنم تو چرا از این هرزگیها دست برنمیداری ، برایت زن بگیرم ، زندگی درست کنم ، من آرزو دارم ، امید دارم ، چرا پدرت را تا این اندازه اذیت میکنی بیابسوی خدا برو ، نماز بخوان ، روزه بگیر ، قدمی بسوی خدا بردار تا روزی توزیاد شود .

آخر مگر نشنیده ای که خدا چقدر سخت گیر است ، و چه عقوبتها میکند ، من چگونه جواب (نکیر و منکر) را بدهم ، خدا قرار گذاشته است که اگر هم سایهات مشروب میخورد از اودوری کن زیرا فرشته در آنجا قدم نمیگذارد ، حالا من تو بچه رقا ص را چه کنم . ؟ ! جواب پیغمبر را چه بدهم !

(احمد) که بزرق و برق افسری خود می بالید در مقابل پدر ، یعنی در مقابل آنکسی که هر چند دزد و غارت گراست ایستاده و بهمان کسی که او را تا باین سن رسانده است باتشدد و تغییر میگوید : بابا حالا قرن بیستم است ، دنیا دنیای تمدن است ، تو مرتجع ، تو کهنه پرستی ، تو ریا کاری ، تو شیخ و مال مردم خوری ، نماز و روزه بچه درد میخورد ، اگر منظور از نماز و روزه ورزش است من که صبحها نیم ساعت ورزش میکنم ، اگر منظور از روزه گرفتن ، امساک از غذاست منکه در مانورها اغلب ۱۲ ساعت خوراک نمیخورم . اینها همه خرافات است ،

خدا کیست؟! محمد (ص) کیست؟! قرآن چیست! اصلا دین کدام است اینها همه ...!!
وانگلیسها درست کرده اند .

مگر اروپائیها دین دارند ، مذهب دارند ، روضه خوان دارند ، مسجد دارند ، خدا دارند که این قدر از ما پیش هستند !

باید دزدید ، باید رقصید ، باید عرق خورد ، باید بازنهای مردم (لاس) زد ، باید از این نعمات بی پایان استفاده برد ، چطور ممکن است من بکافه بروم و آن خانم شوخ و شنکول را به بینم که مهبیای (دانس) است و از او دست بکشم

خیر! امکان ندارد ، شما مرتجعین ما را بقیه قرا برده اید ، شما متدینین کشور را به نیستی کشیده اید ، بالاخره شما هستید که ما را از غافله تمدن عقب انداخته اید . ماجوانها ، آزاد بخوانان! اصلاح طلبان ، ترقی خواهان ، روشنفکران! زیر بار این حرفها نمیرویم باید زد و خورد و خوش بود و کشور را نجات داد . حالا هر چه دلت میخواهد زوزه بزنی ؟

این زد و خورد بدروپسر که ناشی از همان مبارزه های طبقاتی کشور ماست روز بروز شدیدتر میشود بطوریکه اساس سازمان خانوادگی آنها را واکاوی نموده ورشته محبت بدروپسر را از هم گسیخته بود .

(مشدی علی) تازه هوس کربلا کرده بود ، کربلای معلی ، کربلایی که باید درود یوار آنها بوسید و خاکش را سجده کرد ، کربلایی که باید تربتش را با اشک دیده ممزوج نمود ، کربلایی که با خون شهدای بی نظیری آبیاری شده و بزرگترین درس فداکاری را به بشر میآموزند .

او بهمان کربلا میروید تا بجای عبرت از دزدی و غارتگری ، از همان کسی که برای مبارزه با طمع و دزدی شهید شده سینه عفو بگیرد؟!

عجباً! او آذوقه و خواربار مردم را احتکار کرده و پول همان توده بدبختی را که از گرسنگی جان سپرده اند برده است تا در راه خدا!! مصرف کند!!

آری او و امثال او بزیارت میروند تا ما از حسرت و اندوه ، از گرسنگی و بدبختی ، در راه آن خدایی که آنها میپرستند جان سپاریم .
ای خدای آنها ، این رسم عدالت است ، لا اقل انتقام ما را از آنها بستان ..

(مشدی علی) به همراه زنش بکربلا رفت و بچه های خود را با مان خدا گذاشت ..

۱۵ روز از مسافرت آنها بکربلا میگذرد ، پسرهای جوان و دختر

شنگولش از شر آن مبارزه‌ها راحت شده و با آسایش خیال زندگی میکردند .
(احمد) از بی‌زنی حوصله‌اش تنگ شده بود ، حقیقت اینکه از اول میخواست
يك صنمی همیشه همراه داشته باشد تا دیگران باو نخندند ، یا دست کم هنگام
(دانس) تنها نباشد.

او وقتی که پدرش بود چند بار قضیه را به (پروین) خواهر مهر بانس گفته
بود ، خواهرش هم از شماچه پنهان چون متجدد بود از گردش رفتن با «احمد»
بدش نمی‌آمد.

اودلش میخواست ، اما حجب و حیا مانع از آن بود که بالصراحه اینجمله
را به پدر و مادر خرافاتی! خود بگوید.

اما حالا دیگر موانع مساعد است ، نه مشد علی مثل شمر ناظر آنهاست و نه
مادرش با گوشه چشم آنها را زیر نظر میگیرد .

حالا دیگر آزادی تکمیل شده و آزادیخواهان ! هم میتوانند هر کاریکه
میخواهند بکنند.

(احمد) قضیه را بمیان میکشد ، پروین را یکشب به همراه خود بسینما میبرد .
رققایش که به بیعاری (احمد) آشنا بودند گاهگاهی بازیر چشمی او را تمسخر میکردند
یعنی میگفتند یارو هم زن گرفته ، طوق لعنت را بگردن انداخته ، روزگارش سیاه
شده ، برخی تصور میکردند احمد يك (تکه) دیگری بدام انداخته و با او عشق
میورزد ..

احمد که خیلی متجدد و متمدن بود بر ققایش ماجرا را نمیگفت مثل اینکه
از فاش کردن آن وحشتی داشت ، آنها هم گاهگاهی با خواهرش (ور) میرفتند ،
احمد هم که بدش نمی‌آمد ، اصلا تیپ او عقیده دارند که باید قلب آدم صاف باشد ،
باید دختر ذاتا بد نباشد ، گوهر پاک هرگز با این حرفها آلوده نمیگردد ، باید ذاتا
خوب بود ، جنسا نجیب بود ؟ از دست زدن ، (ور) رفتن ، لاس زدن که کم نمی‌آید !
مگر رققایش با او فرق دارند ، همه مثل هم هستند ، مانند برادر هستند ، کافی است
که سوء نظر نداشته باشند !!

(احمد) با این حرفها خود را قانع میکرد ، اما رققای رندش که نمیدانستند
او خواهر احمد است با او رفتاری میکردند که نباید بایک زن ضعیف و اجتماعی
انجام دهند .

خواهرش هم جوان بود ، غریزه داشت ، محیطش خیلی مسموم و خفه کننده
بود ، او در این موقع مانند دزدی بود که از زندان مخوفی با حال عطش بیک
سرچشمه و سرابی که آب زلالش دل و دیده را بر باد میدهد فرستاده شده
باشد ..

معلوم است اگر چنین محیطی برای هر کس با آن عطش پیدا شود نمیتواند خود را کنترل بکند تا چه رسد به پروین .

رفقای احمد خوشگل ، احمد هم که بی اعتنا ، پس (پروین) طبعاً با آنها رفیق میشد ، دل میداد و قلوبه میگرفت و افکارش بسوی پستی و رذالت و خیانت کشیده میشد . ولی هر لحظه که قصد خیانت میکرد ، چشمان گودرفته و قیافه پراز چین و چروک مادرش مثل عزرائیل در مقابل او مجسم میشد و از عمل خود پشیمان میگردد .

باری ! یکشب (احمد) تك و تنها بكافه میرود . تصادفاً از بخت بد خود ، آن شب در بازی (پوکر) ۱۵۰۰ ریال اسکناس نومیبازد .

قمار بازی و باختن پول ، برای او و امثال او کار آسانی بود ، خیلی بعید نیست که يك جوان در ظرف نیم ساعت بیش از نصف حقوق یکماهش را ببازد بلکه کسانی هستند که بعنوان سرگرمی و اتلاف وقت و هزاران بهانه دیگر حتی آخرین سرمایه خود را در این راه از دست داده و از شدت علاقه ای که بقمار دارند از کت و شلوار خویش هم صرف نظر میکنند !!

اما باختن ۱۵۰۰ ریال آن شب برای (احمد) خیلی گران تمام شد . زیرا صبح فردا یکعده ای را مهمان کرده بود که باهم خوش باشند و تصادفاً جز آن مقدار ، پولی نداشت که همه اش بر باد رفت .

از اینجهت خیلی عصبانی شده و برای اینکه خود را از (پگری) نجات دهد يك (بطری) دیگر عرق بالا میکشد و خواهی نخواهی خود را به (لودگی) می زند ..

باز هم میبیند هنوز از فکر آن پولها بدر نرفته و فردا ممکن است مورد تمسخر رفقایش قرار گیرد ، بهمین جهت مقدار دیگری مشروب مصرف میکند و با این ترتیب بطوری خود را مست میسازد که اصلاً نمیتواند هیچ چیز را از هم تشخیص دهد .

این افسارارش شاهنشاهی که زمین و زمان را در حال عادی بیاد نخوت و تکبر میکشید ، در گوشه خیابان مثل يك لات سینه چاك (تلو ، تلو) خورده از این گوشه بآن سو پرتاب شده گاه گاهی تامچ چکمه اش در لجنهای جوی خیابان فرو میرود . و افتخار میکند که (عرق خورده است)

همچه که يك آدم حساسی پیدا شده خدای نکرده بخواند او را از آن وضع نجات دهد جز شنیدن چند دوجین فحش و رنگارنگ از او مزدی نمیگیرد ناچار همه باجمله (این مرد که مسته) از مقابل او میگذرند و بفحشهای او که ناشی از بی عقلی و یا (کله گرم) او بود اهمیتی نمیدادند .

« احمد » تا ساعت ۱۰ شب در خیابان با این وضع رقت بار بسر میبرد و بقول

خودش خوش بود و بکائنات هم اهمیت نمیداد .

در این موقع يك زن (ناقلا) ، از آن زنهای بدقیافه ای که رك خواب این قبیل مردان احمق را بدست آورده اند، فرامیرسد و برای اینکه گوش آن حافظ مملکت ! را ببرد (نقشه) میکشد و چند چشمك خطرناك به (احمد) میزند . احمد که بقول لوطیها از چشم (می) دنیا و مافیها را میدید تصور میکند که يك حوری از بهشت برای او فرستاده شده است و از شدت علاقه و عشق باو، میخواهد دیوانه شود .

آهسته آهسته دنبال او میافتد و باجملات شهوت انگیزی زن را تعقیب می کند ..

آن زن نابکار که میدانست احمد چه حالی دارد ، خوب او را تشنه عشقش کرده پس از نیم ساعت ناز و غمزه تقاضای او را پذیرفته باهم بيك نقطه دیگری رفته و باز هم يك (بطری) دیگر عرق بناف (احمد) مینندد و او را کاملاً دیوانه و مست میسازد .

(احمد) که عقل از سرش پریده و سراسر لباس افسریش غرق در (گل) شده بود با خانم مشغول عیاشی میشود و قبل از اینکه بتواند منظور خود را در باره او عملی سازد ، زن بطرز مخصوصی کیف احمد را میزند و از چنگش فرار می کند ...

(احمد) با این وضع رقت بار بخانه میآید ، و وقتی چشمان غرق در شهوتش بسیمای معصوم و جذاب خواهرش میافتد ، ناگهان افکار خطرناکی مغز او را محاصره میکند .

(احمد) دیگر هیچ نمیفهمید ، خواهر ، مادر ، پدر ، برادر ، قوم و خویش همه در نظر او مثل دژ خیمهای خطرناکی بودند که نصایح آنها را مانند تیرهای زهر آلودی میدانست که بسوی قلب مملو از عشقش رها میشد .

او دیگر بین خواهر خود بايك فاحشه (لگوری) فرقی قائل نبود ، او میخواست خوش باشد ، از عرقی که بالا کشیده بود نتیجه بگیرد ، او میخواست آنشب را بهر نحوی است بايك خانم هر که و هر چه باشد بصبح برساند . بهمین جهت قیافه خواهرش مثل آهن ربای جذابی او را بسوی خود میکشاند و مقدمات زوال و نیستی يك دختر معصوم را فراهم میسازد .

«احمد» آنشب مانند اغلب شبها شام نمیخورد و یکسره با طاق خواب خود میرود ، خواهر بیچاره اش که این برادر هرزه خود را از لحاظ ارشذیت از جان بیشتر دوست داشت از فکرش آسوده نمی تواند بخوابد .

همچه که حال تهوع «احمد» را می بیند ، نمیتواند آرام بگیرد و برای احمد دوغ درست میکند و با چشمان اشکبار ، با آه و زاری بحلق او میریزد تا از آن

حال نجات یابد .

ولی حال «احمد» بقدری خراب بود که با این حرفها اصلاح نمیشد .
یکساعت بهمراه برادرانش بر بالای سراومیا ایستد و جز حرفهای رکیک
و کلمات عاشقانه چیزی نمیشنود ولی باز هم میگوید : «احمد» مست است و باید
بحرفهای او ترتیب اثر نداد .

بالاخره هر يك باطاقهای خود رفته پس از صرف شام بخواب فرو

میروند .

عمارت آنها سه اشکوبه بود که در طبقه پائین نو کرو آشفته آنها زندگی
میکردند و در طبقه دوم برادران او بسر می بردند و در اشکوبه سوم خواهرش
با کلفت مخصوص خود شبها میخوابید .

ساعت دو بعد از نصف شب (عرق) کار خود را میسازد و «احمد» مانند يك
دیوانه زنجیری بفکرمی افتد که بسراغ خواهرش برود .
گاهگاهی نیروی منطق و عقل او را تحت تاثیر قرار داده و بامشت محکمی بر مغز خود
میکوبد و میگوید : احمد تو جنایتکاری ، توجه افکار احمقانه ای ، داری تو میخواهی
خواهر مهربانت را که مانند پروانه گرد تو میگردد از زندگی محروم کنی ، تو باید
از سر پرستی کرده او را تحویل خانواده سعادت مندی دهی . این افکار مسموم
چیست خوشی فقط یک دقیقه است و تنك و عارتا بد از دامن فامیل تو پاك نمیشود .
خیر ! من همچو کاری نمیکنم و در رختخواب فرو میروم و بجای عشق و شهوت اشك
تجسس فرو میریزد و اظهار ندامت میکند .

همچو که میخواهد بخوابد مشروب رنگارنگی که بطری بطری بالا
کشیده بود او را تحت تاثیر قرار داده با اصطلاح شهوت بر عقل او میچربد و احمد را
مجدداً بخیالهای عجیب و غریبی میکشانند .

بقول شاعر (می) باو میگوید ، مگر چه اشکال دارد که من لحظه ای با
خواهرم خوش باشم ، زمین با آسمان نیاید و آسمان هم بزمین نمیریزد ، هر چه
بادا بادا باید خوش بود . این فکرها چیست ، خواهر من هم نعمت خدادادی است .
مگر دیگران چطورند که با او و من نیستم ، اکنون دیوانه عشق او هستم
چطور میتوانم آن گونه های از گل نازکتر و آن دوشیزه با طراوت را فراموش کنم .
خیر ! هرگز امکان ندارد و بفوری یکی از اشعار عاشقانه بخاطرش
میرسد و میگوید ؟

آب در کوزه و ماتشنه لبان میگردیم

یار در خانه و ما گرد جهان میگردیم

بلافاصله از رختخواب برمیخیزد و « پارا بلوم » ظریف خود را از جلد

بیرون میکشد و « پاروچین » و « پاروچین » بسوی اشکوبه سوم و اطلاق خواهرش میرود .

خواهر بد بختش در خواب خوشی فرورفته بود، اواز نو کر و آشفته منزلشان وحشت داشت و بهمین جهت از آنهادوری میکرد، اواز رفقای احمد تاحدی بیزار بود ولی از (احمد) هیچ وحشتی نداشت و از شدت آسودگی خیال خواب او را کاملاً تحت تسلط قرار میدهد .

ناگهان صدای شیشه در اطاق ، او را از خواب بلند میکند و میبیند احمد (تلوتلو) خوران در میان اطاق او نمایان شده و باز مزه همان شعر مشهور بسوی او حمله میبرد .

(پروین) دستی بچشمان خود مالیده تصور میکند در رؤیای موحشی فرورفته است زیرا اصلاً برای او امکان نداشت که خیال کند (احمد) تشنه عشق اوست . بهمین جهت از جا بلند شده احمد را نصیحت میکند که برود در جای خود بخوابد زیرا ممکن است همسایه ها از روش او آگاه شده آبروی فامیل آنها که مورد احترام همه همسایه ها بودند بریزد .

احمد که از فشار شهوت چشمانش کور شده و خواهرش را از چشم دیگری می نگریست ، میگوید پروین عزیزم : تو که میدانی مستی و راستی، خلاصه صاف و پوست کنده بدون هیچ حجاب و حیائی بتو بگویم: من عاشق تو هستم و امشب ما باید . . . باید هر از شر بت عشقت سیراب کنی، یا اینکه این (روئور) قلب تو و مرا سوراخ سوراخ کند که لا اقل از خون تو سیراب شوم زیرا زندگی بدون عشق تو بمراتب از مرگ بدتر است یا عشق یا مرگ !!

پروین زبانش بند می آید، از شدت ترس و تعجب دیدگانش از حرکت باز میایستد و در چشمان خون گرفته (احمد) خیره میشود .

گوئی با همان چشمان غرق در اشکش از احمد جنابتکار استمداد می طلبید و او را از تکرار این جملات خطرناک منع میکرد و باقیافه معصوم و حق بجانبی که بخود گرفته بود (احمد) را از عواقب این تصمیمش مستحضر میکرد . ولی مگر (احمد) باین حرفها و قیافه ها اهمیت میداد یا اینکه (می) میگذاشت .

ای نیست باد آن دستهای مرموزی که تریاك و الكل را در بین ما مردم مقلد و شاعر مسلک ترویج میکند، ای نابود باد کسانی که جوانان ما را دسته دسته باین سرچشمه های خطرناك میکشانند و با سیراب کردن آنها همه را بمراحل پستی سوق میدهند

مارا به شیشه‌های عرق دلشاد میسازند و هستی مارا بر باد میدهند .
احمد در خلال همین گفتگوها درحالی که خواهرش از شدت تعجب انگشت حسرت بدندان گزیده بود آب از گوشه دهانش راه افتاده و عرق (بی پیر) او را بطوری تحریک کرده بود که ناگهان از گوشه اطاق جستن کرده گلوی خواهرش را بسختی میفشارد و او را بروی زمین میاندازد .

در این حال در اثر صدای (تق و تق) آنها دو برادر دیگرش بتصور اینکه دزدی مشغول جمع آوری اثاثیه شده بسوی بالاخانه میدوند و با عصانیت بینظیری در اطاقها را بهم میکوبند تا اینکه با طاق اصلی میرسند .

وقتی آنها (احمد) را با آن حال با خواهر خود گلاویز می بینند باز هم نمیتوانند تصور کنند که او چه خیالی دارد و چون خواهرشان هم در زیر ضربات مشت و لگد او از حس و حرکت افتاده و یارای سخن گفتن نداشت خیال میکنند که احمد مثل اغلب شبها بدمستی کرده و با خواهر خود شوخی میکند .

اما وقتی بجریان دقیقه‌تر شده بانهایت تاسف و تعجب می بینند احمد يك خیال خطرناکی دارد که از شدت عصانیت میخواهند باو حمله کرده نگذارند بدون جهت از روی مستی خواهرشان را پیرتگاه نیستی سوق دهد ولی همچو که قصد حمله می کنند . احمد (پارابلوم) خود را بیرون کشیده آنها را تهدید بمرک میکند .

این عمل وقتی انجام میشود که از (پروین) ازاله بکارت شده و او در روی تخت خود ب حال اغماء افتاده بود و (احمد) هم از شدت بیحالی نمی توانست از جای خود برخیزد .

برادران دیگر آنها از طرفی بادیدن پارابلوم جرات نمیکند که بسوی احمد بروند و از طرف دیگر چون ناظر يك منظره جنایت آمیزی میشوند مرک را بر حیات وزندگی ترجیح داده قصد قتل احمد را کرده در کشمکش عقل و احساسات (حاج) و (واج) میمانند .

سرانجام احساسات بر عقل غلبه میکند و بالاتفاق با کمک نوکرو کلفتشان بسوی « احمد » حمله میبرند و هنگامی موفق بدستگیری او میشوند که بایک تیر پای عبدالله نوکرشان مجروح شده بود .

آنها بلافاصله کتھای « احمد » را با طناب محکم می بندند و همسایه هارا که مثل ملخ از در و دیوار بمنزل آنها وارد شده بودند از جریان بی اطلاع میگذارند و میگویند شب سارقی بمنزل ما آمده « پروین » و « عبدالله » را مجروح کرده است . فوراً « پروین » و « عبدالله » به بیمارستان منتقل میشوند و احمد کت بسته در گوشه یکی از اطاقهای باز داشت میگردد .

آنشب تا صبح در منزل «مشدی علی» قیامتی بود، واقعه اسفناك منزل او با تمام محافظه کاری پسرانش گوش بگوش در تمام دروازه های تهران منتشر گردید و قوم خویشهادسته دسته بمنزل آنها حاضر میشوند.

برادران «پروین» از شدت تاثیر تقریباحال جنون پیدا کرده بودند، آشنایان آنها در منزلشان مشغول شود و مشورت بودند که آیا احمد را به کلاتری و دژ بان بپسارند یا این که از تسلیم او خودداری کرده راه اساسی تری بیابند؟! در این حال عقلشان باینجا میرسد که بروند علت این جنایت را از (احمد) پیرسند.

همچه که باطابق بازداشت او وارد می شوند و چشمان غرق در خون احمد بسمای سرخ شده اقوامش میافتد فریاد رعد آسائی کشیده با گریه های بلند که معلوم بود از اعماق قلب او نیرو میگیرد از عمل خود اظهار ندامت میکند.

احمد چشمان خود را بزمین دوخته بود و مانند يك دیوانه واقعی گاهگاهی مغز خود را بدیوار می کوبید و زمانی می خواست خود را از اطاق به بیرون پرتاب کند و در همه حال می گفت: **الهی استغفر الله غلط کردم** ♦♦♦ اقوامش تعجب کردند که آن عمل دیشبی او چه بود و این رفتار غیر عادیش چیست؟

آنها تصور کردند احمد حقیقتاً دیوانه شده و آنشب هم از فرط جنون دست بچنان عملی زده و الايك آدم عادی هر چند رهم که مست باشد امکان ندارد تا این حد اعصاب او از کنترل خارج شود.

بالاخره تصمیم میگیرند مقامات شهر بانی را از این جریان با اطلاع سازند و تلگرافی به «مشدی علی» مخبره کرده او را از کر بلا بخواهند و تصمیم قطعی را مو کول بیازگشت او میکنند.

تصادفاً سه روز بعد از این واقعه «مشدی علی» تلگراف میکنند که تادو روز دیگر بقم وارد میشوم.

معمولا در چنین مواردی بستگان و خویشان به پیشواز میروند و مقدم مسافر خود را با خون گاو و گوسفند رنگین میسازند و او را با تجلیل خاصی بسوی منزلش میآورند.

اما چون خانواده «مشدی علی» در واقع عزادار بودند جرات نمیکند بقم بروند زیرا ممکن است قبل از هر چیز او احوال «پروین» را به پرسد که هیچیک از آنها نمی توانستند جریان را توضیح بدهند بهمین جهت هیچکس پیشواز او نمیروند تا اینکه سه روز بعد «مشدی علی» بازنش بمنزل وارد میشود.

«مشدی علی» می بیند سکوت محضی خانه پراز سرو صدایش را فرا

گرفته و گونه‌های گلگون فرزندانش بزرچوبه بیشتر شباهت پیدا کرده و آن شور و شعفی که باید از دیدار پدر و مادر داشته باشند در آن‌ها و اقوامش دیده نمیشود.

از همه بدتر اینکه «حاج تقی» عموی مشدی‌علی، که با اصطلاح ریش سفید این فامیل بشمار میرفت در کنار او نشسته و دستی بریش از برف سفیدتر خود کشیده باو میگوید:

خوب دنیا دور و زاست، حضرت امام حسین قربونش برم خیلی درد نیارنج دید ولی حضرت زینت هم خیلی طاقت داشت بهمین جهت خدا باو اجر زیادی میدهد و در دنیا هر کس مثل او بتواند صبر کند اجرش زیاد است.

«کر بلائی علی» می‌بیند «حاج تقی» خیلی بی‌موقع صحبت میکند. میگوید الان موقع این حرفهانیست و ناگاه بغض‌گلوئی او را گرفته فریاد میکشد چرا با من اینطور صحبت میکنید. اگر کسی مرده جریان را بمن بگوئید و بیش از این مرا در انتظار نگذارید.

«حاج تقی» یواش. یواش جنایت احمد را بگوش او میرساند و کر بلائی علی از جادرمیرود و میخواهد خود را از عمارت پرت کند که مانع انتحار او میشوند و میگوید لا اقل «احمد» و «پروین» را بمن برسانید که هم هر دوی آنها را بکشم و هم خود را از آن تنگ نجات دهم.

«پروین» قبل از ورود او دو مرتبه تریاک خورده بود ولی همسایگانش او را از مرگ نجات داده بودند و (احمد) هم که قهرمان این جنایت بشمار میرفت چون کاملاً تحت نظارت بود و هیچ وسیله خودکشی نداشت یک مرتبه خود را از ایوان بوسط حیات پرتاب میکند و بسختی مجروح میگردد.

روزهای اول و دوم و حتی تامه اول منزل کر بلائی علی واقعاً کربلا شده بود و از ضجه و شیون و اندوه و حسرت آنها همسایه‌ها و اهل محل آسایش نداشتند.

«کر بلائی علی» که اول خیلی عصبانی شده بود بدوستانش گفته بود که جریان را با اداره آگاهی اطلاع دهند تا هر چه زودتر احمد را محاکمه کرده مجازات نمایند.

او تا یک هفته هر روز صبح این جمله را تکرار میکرد و میگفت من وقتی میتوانم از این خفقان و بغض‌گلوئی راحت شوم که «احمد» را بر بالای چوبه دار به بینم.

هر چه او اصرار میکرد بستگانش که عواقب این عمل را وخیم میدانستند از تسلیم او خودداری مینمودند و بالاخره قرار میشود که (پروین) را به (عبدالله) نوکر خود بدهند و «احمد» را هم از منزل بیرون کنند.

اکنون همین خانواده دریکی از زوایای تهران زندگی میکنند، احمد جنایت کار که اکنون درجه سرگردی دارد دریکی از شهرستانها مأموریت دارد و تا بحال هم زن نگرفته و شب و روز در کافه ها و بارها همان عملیات را بلکه بنحو شدیدتری ادامه میدهد.

در حالی که پروین از سعادت ابدی محروم شده و يك زن دل افسرده و تیره بخت بجامعه تقدیم گردیده است.

من قطع دارم که اگر (احمد) این یادداشتها را که بدون هیچ تحریفی برشته تحریر درآمده است بخواند بساده لوحی من میخندد و میگوید: به بینید این روزنامه نگاران بيك مطلب باین سادگی چقدر شاخ و برگ میدهند و چگونه اسرار زندگی مردم را فاش میکنند.

هر چند که (احمد) مضرات مشروب را علناً درك کرده و پس از آن جنایت میخواست انتحار کند ولی نمی دانم این محیط چقدر کثیف است و این افراد چقدر احمق و بی عاطفه هستند که هنوز همان احمد با این که بزرگترین لطمه را بحیثیت خود و خانواده اش در اثر افراط در مشروب زده است از آن هرزگی دست برنداشته و باز هم وسایل نابودی دسته دیگری را فراهم میکنند.



مقنی بودم دعا نویس شدم

« دعا نویس شیاد »

(بنگاه کارگشائی؟!)- صیغه زن- مخفی کردن
دعا در قبرستان کلیمی ها - دیدن هیکل مرده و گذاردن
دعا روی سینه او - دعای زبان بند - بچه دار کردن
بانوان بی اولاد - تهیه کار برای بیکاران - تاثیر دعا در
صاف بودن عقیده - جازدن زندهای بدریخت بجای بانوان
زیبا - اظهارات (حاجی در زندان) و ...

در خیابان مختاری نزدیک مسجد حاج ربابه مشهور، دکان کوچکی دیده
میشود که بر بالای آن يك تابلو خوش رنگی از دور نظر عابرین را جلب
می نماید. البته موقع نگارش این مقاله آن بنگاه دایر بود
در روی این تابلو كوچك باخطی زیبا نوشته شده (بنگاه کارگشائی)
و در داخل آن يك پیرمرد ۷۵ ساله ای دیده میشود که باریشهای بلند جو گندمی
خویش در کنار صندلی کوچکی نشسته و يك تسبیح گلی، از آن تربتهای مخصوص
حضرت سیدالشهداء (ع) در دست داشته و صدای (سبحان الله) اش در گوش عابرین
ارتعاش خاصی ایجاد میکند.

در میان پیشانی این مرد قوی هیکل، لکه نیمه سیاهی نمایان است که
هر کس او را یکبار ببیند میگوید لابد همه شب تا صبح در پیشگاه کردگار سر
بسجده دارد و این لکه، لکه عبادت و نشانه سعادت است.

مردم ساده لوح، جوانان نيك سرشت، بانوان عقیف با روح پاك و
قلب های پُر آکنده از مهر حق، چون خود را غرق در گناه میبینند برای
تقرب بدرگاه خدا، میخواهند از وجود او استفاده کرده تا بتوانند حاجات خویش
را باتوسط او؛ از خدا بخواهند.

مردم تصور میکنند که راستی این قیافه جاذب، این كرك میش نما،

این شیاد عوام فریب میتواند آمال درونی آنها را بعمل نزدیک کند، بهمین جهت باقلبی بی آرایش بسوی او میرفتند و خود را تسلیم او میکردند. بدیهی است تاروژی که مردم بحقایق اموری نبردند و تازمانیکه از اعمال این کلاه بردارها آگاهی نیابند دکان آنها روز بروز پر برکت تر و احترام آنها زیاده تر است و آنها هم با استفاده از موقعیت خود هر آنچه میخواهند میکنند.

اما وقتی که پرده اسرارشان دریده میشود خودشان از اعتراف بآن اعمال ننگ دارند.

من هرگز انتظار ندارم در اثر انتشار این مقالات علمای بزرگ روحانی و مردان باحقیقتی که شب و روز برای ترویج اسلام و مبارزه با خرافات کوشش میکنند رنجیده شوند زیرا این افراد با اسلام سروکاری ندارند و اثر این دین مبین وقتی ظاهر میشود که خرافات از میان رفته باشد و مردم بحقایق امور بهتر آگاه شوند باری. این پیر مرد ۷۵ ساله که ملقب بحاج ملک میباشد و در آن نقطه دکانی باز کرده بود بنام (بنگاه کارگشائی) بعنوان مختلف مردم راسر کیسه میکرد است.

از آن جمله بفرارسیدن عید ۱۳۲۵ و وزیدن باد بهاری (اصلاح جویی) کارمند راه آهن و محمد درخشان که هر دو از جوانان عزب میباشد بحاج ملک مراجعه کرده از او تقاضای زن برای صیغه میکنند.

چه باید کرد!

وسیله ازدواج نیست، کسی بکار گرو کارمندلات آسمان جل بآسانی زن نمیدهد، همه میخواهند که شوهرانشان زیبا و پلدار مقامدار و... باشند. همه هم که دارای این صفات نیستند و پدران و مادران هم از پسران و دوشیزگان خود انتظاراتی دارند چگونه با وجود این همه موانع میتوان ازدواج کرد؟ حقیقتاً بهیچ وسیله مقدور نیست. پس اصلاحه باید بکند، شهوت بر عقل غلبه دارد، یا باید بشهرنوبرود که در آنجا هم بقدری مرض زیاد است که بایکدفعه مراجعه يك عمر برای خود بدبختی ایجاد میکند.

پس این جوان چه کند یا باید به (حاج ملک) متوسل گردد که زن پاک و سالم برای او صیغه کند.

(حاج ملک) تسبیح زنان در میان زمزمه (یا الله) خود بمحمد درخشان میگوید من کارهای بزرگی میکنم، صیغه و ازدواج که کاری ندارد چون حالا زن موجود نداریم باید عملی انجام دهی تا زنی که میخواهی نصیب توشود.

بنابرین اول ۲۰۰ ریال نیاز حاضر کن تا حاجت تو زودتر برآورده شود.

سپس این دعائی که بتو میدهم هنگام غروب بقبرستان کلیمی هادرا تنهای مسگر

آباد می بری و قبری رامیشکافی بطوریکه هیکل مرده دیده شود. آنوقت کاغذ مزبور را در آن میان بگذار و قبر را بپوشان! آنوقت بعد از يك هفته حاجت تو بر آورده میشود.

محمد بیچاره وقتی این حرف را از دهان حاج ملک میشنود از طرفی میخواهد از صیغه کردن زن منصرف شود و از طرف دیگر ساده لوحی و فشار شهوت او را وادار میکند که بچنین عملی مبادرت ورزد. فوراً قدم برمیدارد و بسوی قبرستان روانه میگردد.

هنگام غروب محمد بد بخت بایک ترس و لرزش دید عازم قبرستان میگردد و از شدت ترس مطلب را بباغبان آنجا میگوید، باغبان بدو آمانع کار او شده ولی بعداً باو اجازه میدهد که کار خود را انجام دهد. او هم دستورات حاجی را مطابق العمل بالنعل انجام میدهد و در انتظار آخر هفته روز شماری میکند. آخر هفته فرا میرسد، بایک دنیا امید نزد حاج ملک باز میگردد. حاجی میگوید تو اشتباه کرده ای باید دعائی را که بتو داده ام در روی سینه مرده بگذاری و ده دقیقه او را خوب نگاه کنی اگر نترسیدی حاجت تو بر آورده میشود والا خیر.

محمد بیچاره وقتی این جمله را از دهان ناپاک او میشنود فقط يك راه چاره برای خود مییابد که آن هم مراجعه بکلانتری است.

همچه که میخواهد بکلانتری برود می بیند سرو صدای (اصلان) بلند شد اصلان جوان دیگری است که در اثر شهرت حاجی پیش او آمده از اوزن برای صیغه تقاضا کرده است.

حاجی وقتی قیافه کارگری «اصلان» و التهاب او را برای صیغه کردن زن می بیند باو میگوید زن برای صیغه دارم و باید ۲۵۰ ریال حق الزحمه آنرا بدهی! بلافاصله بشاگردان اشاره میکند که ناگهان از پشت پرده دکان حاجی، زن سفید رو و قد بلندی نمایان شده پس از تبسم کوچکی بسرعت از نظر «اصلان» دور میشود.

حاجی میگوید این زن را که نامش (اشرف) است برای تو صیغه میکنم ولی شرطش اینست که يك دعای (زبان بند) برای او بگیری که راضی باین عمل شود. «اصلان» بینوایان چشمش را به قیافه زیبای (اشرف) می بیند هر چه در خاطر داشته فراموش میکند و بیاد او آنچه حاجی می گوید با کمال میل اطاعت می نماید.

حاجی مبلغ دیگری بعنوان (دعای زبان بند) از او میگیرد و به «اصلان» می گوید باید (ختم... بگیرم) که فردا صبح (اشرف) خود را تسلیم تو نماید و اگر هم بخواهی با او ازدواج کنی با عمل دیگری می توانم او را راضی کنم.

(اصلان) دیگر تسلیم محض شده بایکدنیا شوق و شغف حاجی راترك گفته تا یک هفته هر روز صبح قبل از اینکه بدنبال کار برود قبلاً کعبه آمال خود، یعنی دکان کشیف و اسرار آمیز حاجی را باز دید میگردولی او هم هر روز بابیهانه ای «اصلان» را مایوس و ناامید می ساخت و گاه گاهی هم بایرادات زنانگی متوسل میگردید. «اصلان» در رفت و آمد بدکان حاجی مطالب شگفت انگیزی می بیند و از آن جمله اینکه یکروز مشاهده میکند که از پشت پرده دکان حاجی زنی گریه کنان بیرون دویده و بازاری وضجه از او استمداد می طلبد.

وقتی بسوی زن میرود و از او علت گریه را می پرسد میگوید من زن شوهر داری هستم که چون خدا بمن اولاد نمی داد بحاجی متوسل شدم (حاجی) هم وعده های زیادی بمن داد و همه روز مرا به اینجامیکشید تا اینکه امروز مرا به پشت پرده دعوت کرد و من هم که مطیع او شده بودم با وحشت فوق العاده ای بدنبالش رفتم. اما بچاهی افتادم که نه زبانم قدرت بیان آنرا دارد و نه عفت و شرمم اجازه میدهد که بشوهر خود آن راز را بگویم تا او را بسزای اعمال نشکینش برساند پس ناچار سکوت کرده و دامن پر از اشک خویش را نشا طریعت می کنم شاید بالاخره انتقام من از او گرفته شود.

(اصلان) هر چند که از این قضیه بی اندازه متأثر میشود ولی از آنجائی که لشکر شهوت تمام اعصاب و شرائینش را تحت نفوذ قرار داده بود اغماض را بر تعقیب حاجی ترجیح داده باز هم (اشرف) را مطالبه میکند.

خلاصه پس از ده روز دوندگی روزی اصلان عصبانی شده با حاجی مشغول نزاع میشود و باتفاق محمد درخشان هم در خود بکلاتری قضیه را اطلاع می دهند و پاسبانان برای جلب حاجی ماموریت می یابند.

حاجی تحت تعقیب قرار می گیرد و پاسبانان اثاثیه او را به کلاتری میبرند. چیزهای قابل توجهی که اکنون از او در اداره آگاهی موجود است يك كله گوسفند میباشد که دهان و گوش آنرا با پنبه پر کرده و در روی آن خطوط سیاهی بامر کب کشیده است که در آن کلمه خوانائی دیده نمیشود.

خود حاجی میگوید این کلمه برای کسانی مناسب است که مبتلا بضعف و غش هستند و باید آنرا در نقطه ای که هیچکس رفت و آمد نمیکند دفن نمایند. يك مهر و چند دندان سالم که متعلق بحیوانات مختلف است در بساط او دیده میشود که مورد استعمالش تا کنون معلوم نگردیده.

چند بطری شراب و آب جو و عرق بدست آمده که حاجی جداً میگوید من مبتلا بالکل هستم و هر شب مشروب میخوردم. در میان همه اثاثیه او يك شیی عجیب دیده میشود که قلم از توصیف آن شرم

دارد و من هر چه می‌خواهم برای خوانندگان آنرا تشریح کنم نمیتوانم زیرا می‌ترسم قلم از دایره عفت خارج شود. بهمین جهت از نوشتن آن صرف‌نظر کرده درك آنرا بخوانندگان تیزهوش واگذار می‌کنم.

حاجی و دو نفر دیگر که یکی شريك و دیگری شاگردش می‌باشند فوراً دستگیر و در زندان مرکزی بازداشت می‌گردند.

پرونده حاجی در اداره آگاهی تحت تعقیب قرار می‌گیرد و کار آگاهان باهوش از او شروع به تحقیقات می‌کنند.

حاجی دعا نویسی و کار گشائی و مشروب خوری را اعتراف می‌کند و می‌گوید آن (شیئی مخصوص) را دم‌مکراتهای یعنی اصلان و محمد که از من شکایت کرده‌اند در میان بساطم انداخته‌اند و می‌خواهند دامن‌پاك مرا لکه دار کنند. بعضی از آن اثاثیه هم متعلق به شاگردم غلامعلی می‌باشد که جدیداً استخدام شده است.

غلامعلی شاگرد او ضمن بازجویی می‌گوید من چندی بود که از کار سابق خود بی‌کار شدم.

دو روز قبل از مقابل دکان حاجی می‌گذشتم، وقتی تابلوی بنگاه کار گشائی؟ را خواندم گفتم که ممکن است بوسیله این بنگاه بتوانم کاری پیدا کنم.

حاجی وقتی قیافه مرا دید دانست که بیش از ۱۸ سال ندارم گفت بیادار همینجا شاگردی کن منم قبول کردم و اکنون کارم باینجا کشیده است. شريك حاجی که محمد تقی نام دارد اصرار تمام عملیات فوق را انکار می‌کند چون پرونده آنها هم هنوز کامل نشده اکنون هر سه در زندان موقت بسر می‌برند برای اینکه از نزدیک بروحیه این شخص آشنا شده باشم حاجی را در زندان دیدم و بطور کلی در پاسخ پرسش‌های من چنین گفت:

من ۷۵ سال دارم و از اول جوانی تا ۵ سال پیش مقنی بودم چون بواسطه ضعف پیری و مبتلا شدن به رماتیسم و شکافی که در استخوان پایم ایجاد شده بود نتوانستم بشغل خود ادامه دهم بفکر کار دیگری افتادم.

هر چه فکر کردم چه کنم عظم بجایم نرسید جز اینکه يك کتاب دعا برداشته بدعا نویسی مشغول شوم که از آن راه بتوانم پولی کسب کرده زن و بچه خود را اداره کنم.

سوادم کافی نیست فقط قرآن را می‌توانم درست بخوانم و نوشتن بعد کافی نمیدانم. از ۵ سال پیش تا بحال فقط دعا نویسی می‌کنم و مراجعین زیادی هم از

زن و مرد دارم و بهمه دعا میدهم . منتها آن هائیکه عقیده شان صاف است حاجتشان بر آورده میشود . ولی آنهائیکه نا پاک بودند و بی عقیده میباشند حاجتشان بر آورده نمیشود و بنزد من می آیند داد و فریاد میکنند و شاکیان مزبور هم از آن قبیلند . بیش از این حاجی جوابی نداد و اغلب بر سرشهار بدون جواب گذارد ، ولی چون گفتارهای او متناقض بودنشان میداد که (حاجی) بی اندازه از عملیات خود وحشت دارد و نمیخواهد با کسی زیاد صحبت کند . مع هذا ضمن بازجوییها معلوم شد که حاجی مزبور عمده کارش ارتباط با زنان و صیغه کردن بوده است . وقتی زنی باو مراجعه میکرد می گفته است که باید حرفهای مرا گوش کنی و هر چه میگویم انجام دهی تا حاجتت بر آورده شود . بهمین جهت بانوائی را که زیباتر بوده اند صرف نظر از اعمال منافی عفت ذخیره نگاهداشته و وقتی که مردی برای صیغه باو مراجعه میکرد یکی از زنان را نشان میداد و پس از دریافت وجه زیاد بیهانه های مختلف از تسلیم او خودداری میکرد و در موردی که تحت فشار شدید قرار میگرفته است زن پیر بدریغتی را بعنوان موقت تحویل میداده است . اینها حقایقی بود که در پرونده او منعکس است و از سایر کارهایش که هنوز فاش نشده اطلاعی در دست نیست . امیدوارم هموطنان عزیزم با اطلاع از این اعمال کثیف ، بستگان خویش را از چنگ این گونه شیادان خطرناک نجات دهند .



انتحار جوان ۱۷ ساله

«بر اثر افراط در قمار» *

ژوزف جوان نسبتاً زیبایی بود که هنوز آفتاب عمر بنصف النهار جوانیش نرسیده بود.

ژوزف پسر منحصر بفرد (آمیرامام گرگان) مدیر یکی از سینماهای مهم تهران است که پدرش از سرمایه داران درجه ۱ بشمار میرود و علاوه بر سینمای خودش در اغلب سینماهای کشور سهام زیادی دارد.

ژوزف تازه دوره دوم متوسطه را طی کرده و سایل مسافرت خود را بامریکا فراهم می‌کرد.

روز جمعه ۴ مرداد ساعت ۹ بعد از ظهر عمارت سربفلك کشیده آنها از دوست و آشنا خالی شده همه بسوی سینما و پل تجریش و کافه و تاتر می‌روند تا با خوشی و شاد کامی شب را بروز برسانند.

در ساعت ۱۰ شب (ژوزف) که تنها در منزل مانده بود با طاق مخصوص مطالعه خود میرود و در روی مبل خیلی زیبایی مینشیند و بطری کنیاك را که در روی میزش قرار داشت تا نصفه سر می‌کشد.

کنیاك اعلاء بطوری او را تحریك می‌کند که هرچه غم و غصه در زندگی داشته بیادش می‌آید و ناگهان (پارا بلوم) کوچکی را که در جیب داشته بیرون می‌کشد و روی پستان چپش گذاشته بایك حرکت کوچک تیر را بسوی قلب نازکش‌ها می‌کند و بایك صدای وحشتناکی دیده از دنیا بر می‌بندد و روی مبل خود در پشت میز مطالعه اش غرق در خون میشود.

در ساعت ۱۰ و نیم بعد از ظهر خواهرش که از سینما برگشته بود بمنزل می‌آید و هرچه در را می‌کوبد می‌بیند کسی باز نمی‌کند ناچار بکمك نردبان خود را بحیاط میرساند و همچو که با طاق میرود و جنازه (ژوزف) را با آن حال می‌بیند فریاد

رعد آسائی کشیده بیهوش در میان اطاق میافتد.

پس از یکساعت دیگر پدر (ژوزف) بمنزل میآید و همچو که این جریان تاثر آور را از نزدیک مشاهده میکند پاره بلوم کوچک خود را بر روی مغزش گذاشته بمحض اینکه میخواهد ماشه آنرا بکشد دست او را میگیرند.

در روی میز (ژوزف) کاغذی در کنار یکساعت گرانبها بدست میاورند که متن آن چنین است :

«عزیزم رودا (منظور خواهرش) خواهشمند است این ساعت را بدهید به ژوزا (رفیقه اش) این مال آن است، برای من گریه نکنید من میروم پیش مادر جانم (چون مادرش فوت کرده است) خدا حافظ رودا، خدا حافظ پدر، برای من گریه نکنید مجبور بودم این کار را بکنم. امضای «ژوزف»

از این جوان فقط همین نامه مختصر بدست آمده و نشان میدهد که او بخاطر عشق دیگری اقدام بخود کشی کرده است در حالیکه وسیله خوشی و خوش گذرانی او در اثر داشتن سرمایه پدرش فراهم بوده و این نامه خیلی منطقی بنظر نمیرسد بلکه او خواسته است که برای مرك خود عنوانی تراشیده باشد. زیرا یکی از رفقای صمیمی او، از آن رفقای که سرش از او جدا نمیشد، میگفت: (ژوزف) پوکر باز عجیبی بود که از صبح تا غروب در پای میز قمار مینشست و تا آخرین موجودی خود را میباخت.

افراط او در قمار بعد جنون رسیده بود و این عمل خطرناك اعصاب او را از کنترل خارج کرده بود. زیرا اغلب مشاهده میشد که این جوان در قمارهای بزرگ شرکت کرده و هنگامیکه موجودی خود را تا آخر میباخت از دوستان و آشنایان خود یعنی همان کسانی که پولهای او را برده بودند پول قرض میگرفت با این شرط که در مقابل هر ۵۰۰ تومان ۶۰۰ تومان پس بدهد !

البته این اقدام او را نمیتوان حمل بر جنون نمود زیرا آسایش و راحتی و داشتن سرمایه و افراط در قمار اصلا پول را در نظر او بقدری بی ارزش کرده بود که نمیتوانست در کنار میز قمار ساکت بنشیند و قماربازان را بدون شرکت خود در حال بازی ببیند. گوئی در چنین موقعی مرك را بر زندگی ترجیح میداد. بهمین جهت همه چیز از نظر او محو میشد جز بازی قمار.

تا اینکه چند روز قبل در اثر بی پولی از پدر خود تقاضا میکند که ۵ هزار تومان باو بدهد تا يك ماشین (جیپ) سواری بخرد، پدرش که همه گونه وسیله آسایش و حتی ماشین سواریش را تهیه کرده بود چون از اعمال پسر خود خبر داشت ازدادن پول باو خودداری میکند و او هم که علاقه مفرطی بقمار داشت آنشب از فرط بدهکاری جرأت نمیکند بقمارخانه برود ولی چون نمیتوانست آرام بنشیند

بمنزل میرود و با پارا بلوم ، انتحار می نماید و زندگی خویش را فدای (پوکر) میکند .

حالا ی قمار باز ها ، ای آنهاییکه شب و روز ، وقت و بی وقت قمار میکنید مطلع باشید که سر انجام این کار زشت ، رفقای شما را بکجا میکشد ، اگر شما هم باین زندگی مایلید خوددانید ، اگر نیستید و ادعای تمدن میکنید این که تمدن نیست ، بلکه توحش است و هر که باین کوچه قدم گذارد مسام باید تا آخر آنرا طی کند حالا خود دانید و میز های قمار



**نصرت الله چگونه ربابه را
بازدواج خود در آورد
این فاحشه رل يك تازه عروس رابازی میکند !**

مشدی حیدر يك پیرمرد خمیده ای بود که پس از ۶۵ سال رعیتی ورنج و زحمت توانسته بود در اطراف كرج يك باغ کوچکی تهیه کند .
« مشدی حیدر » هر چند پیرمرد بود و قد خمیده اش دیگر با و اجازه کار و زحمت نمیداد ولی در هر حال باز هم سرپرست يك خانواده ای بود که چشم امیدشان بفعالیت او دوخته شده و هیچکس هم جرأت نمیکرد با بودن او نگاه چپ بدختر یا پسرش بکنند .

اما بمحض اینکه مرك گریبان « مشدی حیدر » را گرفته و او را مانند سایر هموعانش (بمسگر آباد) برد ، جوجه مشدیهای که همیشه در گوشه و کنار خانه این قبیل « بینوایان » سیه روز کمین کرده اند به تکاپوی می افتند و میخواهند در حلقه اول دست تعدی به ناموس زن و بچه بی سرپرست آنها دراز کرده ، در حلقه ثانی بقایای دسترنج آنها را بر بایند تادر « میخانه ها و فاحشه خانه ها » بسلامتی ! مرده ها بمصرف برسانند .

روی همین حساب ساده همچو که « مشدی حیدر » چشم از دنیا میندود ، « نصرت الله » نام هیزم فروش که در همسایگی آنها قرار داشت و گاهگاهی بدخترش چشمکهای هاشقانه می زد بطمع می افتد و قبل از اینکه سال « آن مرحوم » برسد بخواستگاری دخترش می رود و آنها هم با دست رد او را از منزلشان می رانند .

« نصرت الله » از فرط عصبانیت نقشه میکشد که چگونه زهر خود را باین خانواده بی سرپرست بریزد .

تصادفاً یکی از ملاکین و پولدارها برای خرید باغ « مشدی حیدر » داوطلب میشود و میخواهد باغ او را به ده هزار ریال بخرد که آنها از فروش امتناع میکنند .

این موضوع «دم گاوی» بدست «نصرت الله» میدهد که بایک صورت حق بجانب از نظر خیرخواهی ورثه و کمک به بازماندگان مرحوم «مشدی حیدر» به آنها میگوید یک مشتری پولدار دارم که باغ شمارا ۱۵ هزار ریال نقد بدون «چون و چرا» میخرد.

بدیهی است که شنیدن خبر ۵ هزار ریال اضافه، ورثه (مشدی حیدر) را که بیش از هر چیز پول احتیاج داشتند بطمع می اندازد و باجان و دل میخواهند گفته های «نصرت الله» را اطاعت کنند.

(نصرت الله) از این اشتیاق آنها بفروش باغ، چون نقشه های مرموز خود را در حال اجرا میدید بی اندازه خوشوقت شده به آنها میگوید باید من بتهران بروم و تا (تنور گرم است) حیاط شمارا به آنمرد پولدار قالب کنم. بهمین جهت لازم است شما شناسنامه همه ورثه را بمن بدهید و اگر هم اطمینان ندارید (احمد) پسر بزرگ (مشدی حیدر) را به همراه من بتهران بفرستید تا هر چه زودتر معامله را انجام دهیم.

این خانواده ساده لوح که شنیدن خبر ۵ هزار تومان چشم و گوش آنها را بسته بود و هیچ چیز جز اسکناس رنگارنگ را نمی دیدند شناسنامه هارا از گوشه صندوق پر از گرد و غبار خود بیرون کشیده با نهایت احترام بسید احمد میدهند تا در تهران معامله را بنحود لچسبی انجام دهد.

(نصرت الله) حقه باز در بین راه با احمد میگوید ممکن است شناسنامه ها را از جیب تو بزنند و با این حقه شناسنامه ها را گرفته در جیب بغل خود با کمال آسایش جای می دهد و همچو که می بیند شناسنامه دختر (مشدی حیدر) روی تمام شناسنامه ها قرارداد از اعماق قلب خود خنده جانانه ای کرده بر حماقت این خانواده پول دوست پوزخند میزند.

اتوبوس نیمه شکسته کرج با وضع افتضاح آمیز خود بتهران میرسد و هردو بالاتفاق پیاده شده بسوی يك نقطه مجهولی میروند و نصرت الله برای اغفال او بدکان سیکار فروشی رفته پس از خرید يك بسته سیکار اشنو، فوراً ازدکان خارج شده به (احمد) میگوید (ارباب) بحضرت عبدالعظیم رفته و باید هر چه زودتر خود را باو برسانیم.

باهم بحضرت عبدالعظیم میروند و پس از یک ساعت تفحص و جستجو بمنزل (اسد الله نام) که قبلا با او زد و بند شده بود وارد میشوند و به سید احمد میگویند امشب اینجا توقف میکنیم و صبح فردا پس از انجام معامله و اخذ اسکناسها، بسوی کرج خواهیم رفت.

صبح فردا «نصرت الله» ورفیقش، (احمد) را در منزل تنها گذارده برای پیدا کردن (ارباب) از منزل خارج میشوند.

«نصرت الله» شناسنامه (ربابه) دختر (مشدی حیدر) را که میخواست بازدواج خود درآورد، برداشته و یک (فاحشه) را که در همان نواحی منتظر مشتری بود برای مدت یکساعت بایول گزافی اجاره می کند تا بمحضر آمده کار یک تازه عروس را انجام دهد.

سپس دو نفر را هم بعنوان شاهد و معتمد پیدا کرده باتذکر این که میخواهم یک کار خیر! انجام دهم به محضر شماره ۳ حضرت عبدالعظیم رفته بصاحب محضر میگوید این خانم را میخواهم بازدواج خود درآوردم؟! صاحب محضر می بیند یک خانم خیلی وزین! که قرص صورت خود را در زیر چادر سیاه پوشانده بود در مقابل او از شدت خجلت عرق میریزد و در انتظار اجرای صیغه عقد در آتش حجب و حیا میسوزد.

«آقا!» بدون هیچ تعمق و تحقیق صیغه عقد را جاری کرده و سر بر تراز سازنده تصنیف (کلپری جون) تمام موازین عقد (انکحیه) و (زوجیه) و..... را جاری کرده (ربابه) دختر مشدی حیدر را که در کرج بوده و روحش از این جریان اطلاع نداشت بازدواج «نصرت الله» حقه باز در می آورد و ورقه ازدواج را به امضای آن فاحشه «بجای ربابه» و نصرت الله میرساند و شیرینی خود را دریافت میدارد.

(نصرت الله) با این نیرنگ عجیب از محضر خارج شده بنزد (احمد) که حوصله اش از تنهایی سر رفته بود میآید و میگوید آن شخصی که میخواست باغ را بخرد مسافرت کرده حالا بکرج بر میگرددیم تا چند روز دیگر بتوانیم معامله را انجام دهیم.

از آنجا بسوی کرج مسافرت میکنند و «نصرت الله» همه شناسنامه هارا باستثناء شناسنامه (ربابه) یعنی زن عقدی و صد درصد مسلم خود! که سند ازدواجش را در دست داشت به (احمد) میدهد و میگوید یک شناسنامه دیگر جامانده است که بعداً خواهم آورد.

سپس قبالة شناسنامه دختر را در دستمالی بسته بهمسایه آنها که یک نفر باغبان است میدهد.

زن باغبان همچه که دستمال را باز میکند با نهایت خوشبختی می بیند (ربابه خانم) بازدواج «نصرت الله» که مدت ها در کشمکش ازدواج بودند در آمده و از شدت خوشحالی قبالة را برداشته بمنزل (مشدی حیدر) مرحوم میرود و تقاضا میکند باو انعام بدهند تا یک بشارت مهمی بآنها بدهد.

خانواده (مشدی حیدر) غرق در حیرت شده از بشارت بی موقع این زن تعجب کرده بانهایت تاسف می بینند قبالة ازدواج (نصرت الله) و (ربابه) بدست آنها داده شد.

همسایگان اطراف از موضوع با اطلاع شده بمنزل (مشدی حیدر) میریزند و بدون اینکه باصل موضوع توجهی کنند بافریاد « مبارک باد » بهم شادباش میگفتند.

قضیه در کرج شایع شده همه دوستان و بستگان (مشدی حیدر) از این ازدواج بی موقع و بدون سروصدا با اطلاع شده بمنزل او میایند.

همه شادی میکردند، می گفتند و می خندیدند و از این ازدواج راضی بنظر میرسیدند، بجز خانواده (مشدی حیدر).

زیرا آنها نه عروسی داشتند و نه بساط چنین ازدواجی را فراهم کرده و نه از اصل قضیه باخبر بودند.

هرچه بآنها گفته میشد که ما از این جریان خبر نداریم همسایه ها و آشنایان تصور میکردند که آنها قصد دارند موضوع را پنهان کنند.

بالاخره مردم پس از یک هفته سروصدا و خوشی بی موقع، بحقه بازی (نصرت الله) آگاه میشوند و جریان را مفصلاً ببخشدار کرج اطلاع میدهند.

نصرت الله که این (هایپوی) را از دور تماشا میکرد و خود را ابدآ بآنها نشان نمیداد برای اینکه آبرویش نریزد فوراً يك اظهاریه تنظیم کرده بر طبق عقدنامه علل استنکاف زنش را سؤال میکند و او را بمنزل خویش دعوت مینماید ولی خانواده عروس پس از مخارج زیاد متصدیان بخشداری را متوجه میسازند که این ازدواج قلابی است.

بهمین جهت (نصرت الله) فوراً بازداشت شده و پرونده امر هم در بخشداری تکمیل میشود.

حالا معلوم نیست بالاخره رأی دادگاه در این مورد چه باشد؟ آیا نصرت الله را محکوم و بدون حق تشخیص میدهند یا این خانواده بدبختی را که در اثر نداشتن يك سرپرست حساسی دچار این بدبختی شده اند؟! والله اعلم.

کلاهدار عجیب

باچه شاهکاری ، در کاغذهای پستی حواله جعل میکرد

چندی قبل تجارتخانه‌های بزرگ تهران اطلاع می‌یابند که از شعبات آنها در شهرستانها مبالغ هنگفتی بوسیله نامه‌های ارسالی تجارتخانه اخذ شده است .
تجار که خیال میکنند کلاهدارهای جدید بنام آنها کاغذ هائی نوشته و مبالغی وصول کرده اند در ارسال نامه بشهرستانها بی‌اندازه دقت کرده بعضی از آنها شخصاً در ایستگاه راه آهن حاضر شده نامه‌ها را بادست خویش در پست قطار می‌انداختند تا هم از چنگ سارقین نجات داده و هم مطمئن باشند که کار پردازان آنها در این کلاهداری‌ها شرکت ندارند .

ولی افسوس که عمل آنها مانع از آن نبود که دست توانای کلاهدار مشهور را که قهرمان این داستان است از دستبرد مصون دارد زیرا بعض ارسال نامه فوراً پاسخ تلگرافی برای آنها میرسید مبلغی که بوسیله کاغذ ارسالی (بوسیله قطار) حواله شده بود پرداخت و در محاسبه محسوب شد !!

تجار که بازرنگی و تردستی سرمایه‌های خویش را از چنگ رندان نجات میدادند در ارقام مدهشی که معلوم نبود چه کسی حواله کرده و چه کلاه برداری برده است خیره شده سراسیمه باطابق بازرگانی و اداره آگاهی مراجعه می‌نمایند .

فوراً دستگا‌های زنك بحرکت می‌افتد . مامورین بفعالیّت مشغول می‌شوند ، تلگرافها و نامه‌ها پشت سرهم رد و بدل میگردد و در ظرف مدت کمی اطلاعات زیر بدست می‌آید .

۱- آقای گیوه چی بازرگان اهواز در تاریخ ۲۴/۲/۲۴ با کتی بعنوان آقای ابراهیم (به مانیان) در صندوق قطار در حضور متصدی آن می‌اندازد ولی در اندک مدتی اطلاع می‌یابد که شخصی بنام سید اسمعیل حسینی همان نامه را به آقای

(به مانیان) در مقصد داده و با اضافه نمودن مطالب جعلی مبلغ شش هزار و پانصد ریال وجه نقد دریافت داشته و رسیدی هم داده است.

۲- آقای دهدشتی بازرگان در تاریخ ۱۰۲۳ ر ۲۳ نامه ای بعنوان تجار تخانه حاجی اسمعیل کریمیان زنجان بصندوق پست راه آهن می اندازد و لسی شخص ناشناسی بنام گلزار نیا با افزایش جملاتی مبلغ ۲۰ هزار ریال وجه از کریمیان دریافت مینماید.

۳- آقای ملک آسا در تاریخ ۵ ر ۴۴ ر ۲۴ نامه ای بضمیمه چک بانك ملی بمبلغ ۱۷ هزار ریال بنام حاج رضا عاجز که از تجار مشهور بروجرد است ظهر نویسی کرده در مقابل مامور پست قطار در محل مربوطه می اندازد و چند روز بعد با اطلاع داده میشود که شخصی بنام (مرتضی فرجادی) نامه و چک را به حاج رضا داده در مقابل کاغذ و دادن حواله ۵ هزار ریال نقد دریافت داشته است.

۴- مهندس کارپاتی رئیس تعمیرات کارخانه راه آهن اندیشك نامه ای بوسیله پست قطار برای منزل خویش می فرستد که شخص ناشناسی آنرا بمنزل مشارالیه رسانده یکدستگاه ماشین قهوه خورد کنی و مقداری ااثیه دیگر در مقابل رسید دریافت میدارد.

۵- آقای عبدالله شفيعی بازرگان معروف ساری کاغذی برای احمد قائمی بازرگان تهران می فرستد ولی شخصی بنام (احمد جوادی) کاغذ را بمقصد رسانده ۳ هزار ریال میگیرد.

۶- آقای یوسفی بازرگان از مازندران کاغذی ببرادرش نعمت الله یوسفی در پل سفید می نویسد ولی شخصی بنام اصغر فرجی آنرا بمقصد رسانده ۵ هزار ریال طبق حواله دریافت میدارد.

مامورین آگاهی هر چه بیشتر جستجو میکنند صرف نظر از اینکه مرتکبین این عملیات را نمی یابند بلکه بارقام درشت تری بر میخورند و از مجرمین اصلی که تصور میکنند يك باند توانائی است اثری نمی یابند.

برای اینکار پرونده ای تشکیل میشود و شخص مورد اعتمادی مامور تعقیب میگردد. در بادی امر مامور پست قطار که فقط عملش حفاظت نامه هاست بیشتر از هر کس مظنون بنظر میرسد زیرا قدر مسلم اینست که نامه های مزبور بدست شخص ثالثی افتاده که او هم با جعل در این نامه ها توانسته است مبالغی کلاه برداری کند. بنابراین مامور پست مسئول میباشد.

مامور پست که بیچاره از این جریان ابد آخبری نداشته و از پولهای هم که استفاده شده بهره ای نبرده است در فشار قرار میگیرد! هر چه فشار زیادتر میشود یکنوازی او باثبات نزدیک تر میگردد.

کار آگاهان پس از یاس از مامور پست در صدد تحقیق از کارکنان قطار

اهواز و زنجان و مازندران برآمده پس از تحقیق زیاد معلوم میشود جوانی بنام محسن فتاحی گاه گاهی در بعضی از ایستگاهها سوار (ترن) میشده است . چون اغلب هم در اطراف اطابق پست گردش میکرد و مورد سوء ظن قرار میگرفت .

مامورین آگاهی برای پیدا کردن (محسن فتاحی) كمك مكانيك سابق راه آهن که بعلت تخلفی اخراج شده بود فعالیت مشغول میشوند و میخواهند از میان این ۱۵ میلیون جمعیت او را بیابند تا شاید برای پیدا کردن کلاهبرداران بالا از او بتوانند کمکی بگیرند .

فقدان وسایل نقلیه ، نبودن دستگاههای سریع ارتباطی و اختصاصی با هزاران موانع اختصاصی دیگر طبعاً از موفقیت مامورین جلوگیری میکند بهمین جهت پس از چند ماه دوندگی کار آگاهان از پیدا کردن او مایوس شده پرونده مربوطه را کد میگردد.

یکروز تصادفاً اداره آگاهی فتاحی نامی را که در زندان بازداشت بوده بایک مامور پست باهم احضار میکنند.

فتاحی مزبور که همان (محسن فتاحی) است وقتی خبر احضار خود را به همراهی مامور پست راه آهن میشنود فوراً (یکه) خورده بحکم (الخائن خائف) تصور میکند مامور پست از عملیاتش آگاه است و او را بکار آگاهان معرفی کرده فوراً با او مشغول نزاع میشود. مامور پست که از شاهکارهای (فتاحی) بی اطلاع بوده سکوت اختیار کرده به همراه او در یک شعبه برای بازجویی حاضر شده زمزمه شکایت آغاز میکند .

کار آگاهان وقتی نام (محسن فتاحی) را آنهم در حال بازداشت میشنوند فوراً در جای جود خشك شده در حالی که اشك شوق در چشمانش حلقه زده می گویند: آب در کوزه و مائشنه لبان میگردیم یار در خانه و ما گرد جهان میگردیم آنها در بدو امر در صدد تحقیق از علت بازداشت او برآمده بمحض اینکه پیرونده اش مراجعه میگردد معلوم میشود که چندی قبل نزد حاج حسین (پور احمد) از بازرگانان تهران رفته و درخواست کرده است که شعبه خود در رشت بنویسد ۱۵ هزار تومان با او ابریشم بفروشد .

حاج حسین وقتی که رقم ۱۵ هزار تومان و خرید ابریشم را میشنود فوراً حساب استفاده آنرا کرده میبیند این معامله بهره سرشاری برایش دارد از او تقاضای يك معرف میکند و محسن فتاحی هم فتح الله نام شاگرد سابق تجارتخانه را که در کافه با او آشنا شده بود معرفی مینماید و بلافاصله حاج حسین يك کاغذ به رشت مینویسد .

محسن فتاحی کاغذ را گرفته عازم رشت گشته با جعل حواله ای ۳۵۰۰۰

ریال از طرف معامله دریافت میدارد .

حاج حسین بیچاره وقتی این خبر را میشنود دست از پا درازتر باداره آگاهی مراجعه کرده از فتح الله معرف او تقاضای بازداشت محسن فتاحی را می نماید . فتح الله بدبخت که فقط بصرف آشنائی در کافه و خوردن دو کیلاس عرق و دوشب مجالست در مهمانخانه معرف او شده بود در کافه ها برای یافتن او کوشش میکند .

پس از چند روز دوندگی محسن فتاحی را در کافه های اطراف شهر نو هنگامیکه با پولهای (حاج آقا) مشروب تهیه کرده و با خانم خوشگلی مشغول خوشگذرانی بود دستگیر کرده در زندان بازداشت میکنند و تحقیقات از او آغاز می گردد . پرونده او با اتهام همین جرم تعجب تعقیب بود تا روزیکه مامورین آگاهی از هویت او اطلاع یافته و نسبت به پرونده جعل نامه ها از او شروع به بازپرسی میکنند . ضمن بازجویی معلوم میشود که کلیه عملیات فوق الذکر بوسیله همین جوان قوی هیکل انجام شده و تمام اسامی بالا و شناسنامه هایی که ارائه میداده جعلی بوده و منتها برای اینکه صورت حق بجانبی بخود گرفته باشد در هر ناحیه بنام و شکل تازه ای خود را معرفی میکرده است .

مثلا در زندان چون برای خود عنوان سید تراشیده بود فوراً يك عمامه و لباده تهیه نموده در پنجاه ریش های موقتی مبلغ مورد نظر را گرفته است . پس از بازجویی های دقیق معلوم میشود که چون سابقاً عضو راه آهن بوده و با مامورین قطار ارتباط داشته است در ایستگاه های بین راه بطور خصوصی سوار (ترن) شده به محض اینکه وقت مناسبی پیدا میکرده در اطاق مربوط به پست وارد میشده کاغذ های مورد احتیاج را میر بوده و با اضافه کردن جملاتی از قبیل (ضمناً مبلغ ریال بحامل بپردازید . قبول است) از مقصدها مبلغ را دریافت میداشته است . نکته قابل توجه این است که در تمام کاغذ هایی که از طرف او جعل شده ابداً اثری باقی نیست و بایک مرتبه مراجعه نمیتوان درك کرد که جمله مزبور جعلی است .

عجیب ترین که در بعضی از نامه ها چون امضاء با آخرین کلمه نامه ها ، فاصله ای نداشته او يك جمله از نوشته های اصلی کاغذ را پاك کرده جمله مورد نظر خویش را بایک مهارت بی نظیری اضافه نموده که تشخیص آن کار مشکل و بلکه محالی است .

اکنون کلاهربار مشهور باقیافه ای گرفته و وضعی پریشان در زندان بازداشت میباشد و پرونده او برای صدور رأی مجازات و کشف کلاهربارهای دیگر تحت تعقیب است .

تصادف عجیب...؟!
یکقطعه استخوان
نفر را از مرگ حتمی نجات داد

قطرات باران با سرعت سرسام آوری فرود می آید ، رعد و برق با غرش شدید خود سکوت فضای بی انتهای ازهم میشکافت . دقیقه بدقیقه بر سرعت باران افزوده میشد و خانه های نیمه خرابه تهران را شستشو میداد .

جنوب شهر را آب فرا گرفته بود ، در کوچه ها تا میچ پادر گل فرو میرفت و درخت های کهن گاهگاهی با نهیب دلخراشی از کمر میشکستند .

بینوایان و سیه روزان تهران لانه و خانه شان مانند آب کش سوراخ سوراخ شده در زیر اشک آسمان غرق شده از گوشه لباس های مندرس شان سیل آب جاری بود .

کلبه های محقر جنوب تهران یکی پس از دیگری بایک فریاد عجیب درهم فرو می ریخت و یکدسته از این تیره بختان را در زیر خروارها خاک نهان می ساخت .

باران همه را عاصی کرده و تهران غرق در آب شده بود . هیچ راه مبارزه دیده نمیشد ، مرگ هم بقدر اهمیت نجات نمیداد ، طوفان اجل دسته دسته از این گله میر بود . البته گله فقرا ؛ در میان این باران بی سابقه سال ۱۳۲۳ که تهران اصلا تبدیل بویرانه شده بود یک خانواده فقیری در میان توده های بی نوایان و انبوه تیره اختران دیده میشدند که در زنبورک خانه یک خانه ویرانه ای داشتند که فقط منتظر یک نهیب باران بود تا آنها را در آغوش خاک بفشارد .

این خانواده فقیر مانند دوسوم هموطنان خود زندگی بی اندازه رقت باری داشتند و در ۲۴ ساعت فقط یک وعده غذا آنهم در اواخر شب می خوردند که

آن را هم با هزاران رنج و تعب در مقابل ۱۶ ساعت کار باشنیدن دوهزار فحش و ناسزا تهیه میکردند. از قضا آنشب که همه محو انقلاب طبیعت و ناظر جوش و خروش رعد و برق بودند این تیره بختان يك (آبگوشت) خیلی مختصری تهیه کرده بودند. هنوز سفره آنها گشوده نشده بود که پسر ۱۰ ساله و دختر ۱۲ ساله این خانواده که از گرسنگی فریادشان بلند بود يك استخوان كوچك را از میان دیزی بیرون کشیده هريك میخواستند بخورند.

پسر استخوان را بدست گرفته بود و میخواست سهمی بخواهرش ندهد و خواهرش که مسن تر بود این امر بر او ناگوار آمده با وحمله می برد. با همین افکار کود خانه برسريك (استخوان؟!) مبارزه میکردند، آری برای استخوان آنهم استخوانی که برخی از شماها نفرت دارید بسگهای خود بدهید.

برادر که استخوان را بردست داشت از میان اطاق فرار کرده خود را بمحوطه کاروانسرای رساند و در زیر باران مشغول دندان زدن استخوان میشود. خواهر که دیده بود استخوان دیگری در میان دیزی دیده نمی شود ناچار بسوی برادر میدود و بهرنحوی است از چنك او بیرون بکشد.

کشمکش سختی بین آنها در میان باران در میگیرد ولی در این ضمن پدر که از کار روزانه و رنج زندگی بی اندازه خسته شده بود نمیتواند بیش از اندازه ناظر زد و خورد اطفال معصوم خود در میان باران باشد.

باعصبانیت از جاجسته برای تنبیه آنها بوسط کاروانسرا میدود. در این موقع حس مهر و محبت مادری بجوش میآید و مادر فلک زده آنها برای ممانعت از زد و خورد بچه ها از اطاق خارج میشود. همچو که قدم از صحن اطاق بیرون میگذازد يك صدای رعد آسا، يك نهیب خانگذار، يك فریاد گوش خراش آنها را بخود میآورد که از شدت رعب و وحشت در جای خود میخکوب میشوند.

بمحض اینکه چشم بسوی اطاق می دوزند می بینند چهار پایه پوسیده اطاق از هم شکافت و سقف همان اطاقی که تا دو دقیقه قبل این خانواده معصوم در آنجا پناه گرفته بودند از هم پاشیده و توده انبوه خاك (دیزی آبگوشت) و سایر چیزهای بی ارزش آنها را در زیر گرفت.

آنها در چشمان هم خیره شده، هم عصبانی بودند هم خندان. زیرا هیچ تصور نمیکردند که چنین حادثه ای آنهم بنفع آنها روی دهد. سر بر سجده نهاده چند لحظه ای بر کردگار درود میفرستند و این حادثه را بقال نيك میگیرند؟

حال نمیدانم این اسمش تصادف است یا شانس؟! اقبال است یا تقدیر؟! سرنوشت است یا خواست خدا؟!

شما هر چه اسمش را میخواستید بگذارید مختارید؟! ما هم بر سر الفاظ باشما جنك نداریم.

ای (عشق) و (شهوت) چه جنایتی بنام شما مرتکب میشوند

قتل برادر باسنك

جبار جوان قد کوتاه و سیاه چرده ای بود که دماغ لب برگشته اش اورابه شکل عقاب تیزدندانی در نظر بینندگان جلوه میداد .

جبار، خیلی خشمزه و شیرین زبان بود و هنگامیکه از زراعت و کشت و کار خود در اطراف تبریز خسته و وامانده میشد رفقای صمیمی اش را دور خود جمع کرده در گوشه خرمن (جرگه) میزدند و آنها را با کلمات شیرین بهره مند مینمود . کاروان مرك پدر سالخورده جبار را مانند هزاران رفیق دیگرش که عازم دیار عدم بودند بدون هیچ چون و چرا همراه میبرد و (جبار) و برادرش (طیار) را بمادر پیره ز نشان میسپارد .

هنوز دو سال از مرك پدر آنها نگذشته بود که مادر آنها نیز چند روزی مریض شده گوئی حس کرد که بیش از چند ماه دیگر حیات نخواهد داشت . همین بیماری و موجب گردید که (جبار) گردنکش و مغرور را نزد خود خوانده بالجن محبت آمیزی گفت :

مادر جان ! تو جوانی ، تو آرزو داری . تو مثل سایر همسالانت باید زن ببری ، خوشی کنی ، باید خانواده مارا که اکنون تقلیل یافته اند زیاد کنی . من مادر پیرت امروز یافدا میمیرم ، منم که ترا باین قد و بالا رسانده ام از تو حق استفاده دارم . من امید دارم که ترا داماد کرده شب عروسی بر سرور ویت نقل بریزم و از از دواج توشادی کنم ، جبار بیامرا در مقابل سرو و همسرت تنگین و خجل مساز ، بیا برای از دواج حاضر شو ؟

(جبار) که تا آنروز مانند رفقایش از زن گرفتن بیزار بود تحت تأثیر جملات تأثر آمیز مادر خود قرار گرفته در حالیکه اشك شوق و شهوت در چشمش حلقه زده بود نظری پیشانی پراز چنین و چروك مادر مهربان خود انداخته با صدای خیلی محبت آمیزی باو گفت :

هر طوری که بگوئی حاضرم !

این جمله کوچک جبار مانند مرهمی بود که بردل ریش ریش مادرش گذارده و او را که از شدت شادی و خوشحالی در پوست خود نمیگنجید بشوق و شغف انداخته (بشکن) زنان بجبار وعده میداد که تا یکماه دیگر بساط عروسی تورافراهم خواهم کرد و در جشن دامادیت از هر گونه مخارجی مضایقه نمیکنم .

از آنروز مادر پیر جبار بدوره افتاد تا بالاخره يك دختر ساده لوح روستائی را که در کنار کلبه محقر مادر پیره زنش مشغول نخریسی بود و از کائنات تقاضای (بخت گشائی ؛) میکرد خواستگاری کرد .

بزودی بساط ازدواج فراهم شد و جبار با سبیلنهای مشکی و کلفت خود شب عروسی کنار عروسش که غرق زروزیور و تجملات دهاتی بود قرار میگرفت و ازدواج آنها بایک شادکامی غیر قابل تصویری انجام میشود و صفحه زندگي پراز رنج و تعبشان آغاز میگردد .

از آنروز روحیه جبار فرق کرده بود ! جبار که هر شب تا بصبح در گوشه مزرعه خود در کنار چشمه آب ، نغمه نی را با زمزمه آب در پرده گوش دوشیزگان دهاتی بطنین میانداخت ترك عشق کرده خانه نشین شده بود و آن محافل و جرگه هائی که همواره تانیمه شب ادامه داشت برچیده شد و بطور کلی یگمرد آزموده برای زندگي شده باعزم راسخی بکار و فعالیت خود ادامه میداد و بقول خود آتقدر (پای) تازه عروسش (آمد) داشت که روز بروز کار آنها بهتر میشد و بتدریج سایه همای سعادت بر لانه محقر و ویرانه شان زیاد تر میگردد .

زندگي آنها با همین طرز ساده آغاز میگردد . اما نمیدانید شهوت چه آتشی بجان جبار فلک زده میزند !

هرچه بر مدت ازدواج آنها افزوده می شد . طراوت قیافه (جبار) افزایش می یافت

(جبار) قبل از ازدواج مانند غنچه نیمه شکفته ای بود که در اثر طوفان حوادث آن به آن پژمرده تر میشد ! اما همچکه ازدواج کرد مانند نهال تازه ای شد که در دست باغبان آزموده ای تربیت شده روز بروز زیباتر و شکفته تر بنظر میرسید .

پنج ماه با همین شادکامی از ازدواج آنها گذشت . « جبار » در مغز بلند پرواز خود با خیال و اندیشه هر روز کاخهای رفیعتری می ساخت و تصور میکرد این عیش همیشه دائمی است .

امانمی دانم چرا طوفان ناکامی همواره بسوی این دسته طغیان میکند . و معلوم نیست بچه جهت طبیعت راضی نمیشود که این مردم بی غل و غش دارای زندگي

آرام و بیدردسری باشند .

زیرا «طیار» برادر كوچك او كه دلش برای ازدواج « غنچ » میزد و بادیده های شرر بار خود بسمای تقره گون زن برادرش باتحسرمینگریست ! بدون اینکه اسرار نهائی خود را صریحاً بمادر و برادرش بگوید درصدد گول زدن زن برادرش برمیآید .

زن واژگون بخت او ، که چشمان دلفریب و موهای مواج و قیافه جذاب طیار را بر چهره سیاه و بدقواره جبار برتری داده بود تحت تأثیر جملات «طیار» قرار گرفته يك تصميم خطرناك میگیرد .

آری ، فقط يك لحظه زمام عقل از كفش خارج شده يك تصميم بیمطالعه میگیرد که علاوه بر شوهر با وفایش يك گوشه دل خود را بشخص دیگری بسپارد تا از هر چمن گلی چیده باشد .

فقط همین تصميم ، همین اراده آنی آن زن بود که جغدشوم را بر خانه تازه آباد « جبار » به طیران انداخته و سایل فنای او را فراهم کرد . و در واقع نظیر همین تصمیمات است که درد نیاخون بپا کرده است .

زیرا شما هم اگر مانند من يك هزارم از این پرونده های جنائی مراجعه می کردید میدیدید خون چه بی گنا هائی بخاطر عشقهای واهی ریخته میشود و چه جوانان پا کدلی در اثر يك نیشخند اسرار آمیز این قبیل زنان باخون خود درهم می غلطند . اینجاست که باید فریاد کشید و باین زنان و دوشیزگان گفت :

همیشه مواظب آداب و رفتار خود باشید و این دامهای خطرناکی که بدست شما ، در اثر قیافه طنناز شما ، در اثر يك گوشه چشم شما ! در راه و نیمه راه نهاده شده باید باتدابیر عاقلانه ای برداشته شود .

شهوت و عشق ، دو غریزه خطرناکی هستند که قوی ترین موجودات را تحت تأثیر قرار میدهند

بنابراین باید باز هم گفت که بانوان عقیف و نجیب ما باید بیش از آنچه تصور میکنند برای خود ارزش قائل شوند و بخاطر «عشق» و «شهوت» خود را در دریای خون جوانان شناور نسازند .

باری! «طیار» از همان روزها از محبت و عطوفت برادری و مهر مادری سوء استفاده کرده باجملات خیلی فریبنده ای زن برادر خود را بدام انداخت .

آنهادر غیاب جبار باهم خوش بودند ، شادی می کردند ! بهم شاد باش می گفتند ، دست در آغوش هم می افکندند ، بخاطر «عشق» و شهوت همه چیز را از نظر محو نموده بودند حتی محبت برادری و وظایف زناشویی .

«جبار» از صبح تا شام جان میکند و در زیر اشعه سوزان آفتاب زراعت

و کشت مینمود و عرق میریخت ولی در مقابل يك دلخوشی داشت .

آری ! او تمام زحمات را بخود هموار میکرد زیرا امید داشت که زنی مهربان و با وفا، زنی ساده لوح و پاک دل، زنی صمیمی و علاقمند دارد که بالبخندهای ملیح خود قادر است تمام این رنجها و زحمتهای و مشقات را از او دور ساخته گردد رنج زندگی و کدورت کار را از چهره او محو نماید .

به همین علت بود با تمام رنجی که می کشید روز بروز جوانتر بود و قیافه اش از همه آن رنجها خمود و پرچین نمیشد .

آنها یکروز نقشه کشیدند که بالاتفاق فرار کرده با هم در يك نقطه دیگر، در نقطه ای که ابدأ فامیل و آشنا ندارند زندگی کنند و از شهد وصال هم شاد کام شوند .

امازن (جبار) که قدری مسن تر بود با این تصمیم مخالفت کرده میگفت بالاخره این راز فاش میشود و ماهر دو بکیفر میرسیم .

زن عقیده داشت که باید وسیله ای برانگیخت که (جبار) از آن ها مطمئن شده و با طلاق دادن او (طیار) را و طلب ازدواج شود .

ولی طیار که بروحیه برادرش آشنا بود میگفت ممکن است جبار که مرد احساساتی و عصبانی است در اثر این عمل تصمیم قتل زنش را بگیرد .

آنها در گیر و دار تصمیم نهایی ازدواج با هم و نجات از چنك (جبار) بودند که تصادفاً پسر خاله جبار فوت میکند .

پسر خاله «جبار» هم جوان تازه دامادی بود که آشیانه محقری برای خود تهیه کرده در محیط سالم و سعادت مند زناشویی با زن تیره روزش زندگی می کرد .

اما طوفان مرك باو هم مهلت نداد که کام دل از زندگی برگیرد و پس از یکسال و نیم ازدواج او را به همراه میبرد .

زیرا در این کاروان کهن سال همه گونه افراد حتی جوانان رعنا هم باید ملتزم رکاب باشند .

پس از مرگ پسر خاله او . چون زنش در عنفوان شباب از سعادت ابدی محروم شده و خاله جبار هم که زن با تدبیر و زرنگی بود نمی خواست آن زن صمیمی از زندگی مایوس شود فوراً وسایل ازدواج همان زن تازه عروس را برای پسر کوچکترش فراهم میکند تا با این عمل بتواند جبران ناکامی عروس خود را بنماید این عمل خاله (جبار) کوئی روح تازه ای در (طیار) دمید و او زن (جبار) را که مدت ها در گیر و دار تصمیم نهایی مات و متحیر بودند بخود آورده (طیار) قهقهه زنان میگوید :

بهترین راه همین است که برادرم را از بین ببرم تا زنش را بمن بدهند و خلاصه بایک تیر دو نشان زده باشم !

(طیار) از این تصمیم خود خیلی خوشحال و راضی بود و زن (جبار) جریان را میگوید و او هم که تشنه عشق (طیار) بود کور کورانه او را تقویت کرده برای نابودی (جبار) نقشه میریزند

اینجا بود که دیگر (عشق) و (شهوت) چشمان هر دو را کور کرد ، آنها دیگر عاطفه و مروت را از نظر محو نموده بودند . آنها هیچ نمیدیدند جز شهوت ، آنها برادر و مادر و خواهر و زن و ناموس را هیچ می انگاشتند و فقط بر روی يك كلمه متفق القول بودند که آنها هم شهوت بود . آری عشق و شهوت !

آنها چه عشقی ، عشقی که فقط با خون يك جوان بیگناه تحصیل میشود ، نهالی که فقط با خون برادر باید آبیاری شود و جز آن هیچ چیز نمیتواند آن را بشمر برساند .

شهوت میگوید : برادر چیست ؟ محبت کدام است ؟ پدر و مادر کیستند ! ناموس و شرافت یعنی چه ؟ اینها همه بخاطر من است و بس

(طیار) میگوید : باید (جبار) را کشت ! باید او را در خون خود شستشو داد ، تا بوصال معشوق رسید و جز این هم راهی بنظر نمی رسد .

باید برادرم از سعادت و زندگی ابدی محروم شود تا من بوصال خود برسم و از سر چشمه عشق زنش سیراب شوم ، باید او را در خون خود غلطان سازم تا ثمره عشق را از نهالی که کاشته است بچینم .

ای عشق و شهوت چه جنایتی بخاطر شما مرتکب میشوند

راستی با آنها باید مبارزه کرد . باید این دنیروی قوی را از لوح وجود پاک کرد ، باید این دوسرپوش جنایات را از میان برداشت ، باید با هر قدرتی شده با این دنیرو مبارزه کرد تا پیروز و کامیاب شد .

(طیار) وقتی که این فکر ، یعنی قتل (جبار) بخاطرش میرسد از خنده و ذوق چشمانش از حدقه بیرون میجهد و مثل مردان ذوق زده ای که هنگام شادی گریه می کنند از شاد کامی و سرور اشک می ریزد و در پوست خود نمی گنجد و برای طرز اجرای این فکر مشغول تهیه مقدمات میشود و فکر خود را بمرحله عمل نزدیک میکند .

از آنروز (طیار) بدون هیچ چون و چرا کمر قتل برادرش رامی بندد . قتل برادر هم واقعاً کار مشکلی است ، برادری که با او از يك پستان شیر خورده و در يك دامن پرورش یافته اند ، برادری که از روز تولد با هم در يك کانون محبت

بسر برده اند ، برادری که جزمهرو محبت از او دیده نشده ، برادری که سمت سرپرستی (طیار) را برعهده دارد ، برادی که از بام تاشام بخاطر آسایش او جان میکند ، برادری که فقط گنااهش داشتن زن مورد عشق (طیار) است ، باید این برادر کشته شده مغزش از هم شکافته شود تا (طیار) با زنش خوش باشد !! (طیار) نقشه قتل برادرش را درست کشیده بود ، شبی که (جبار) تصمیم میگرفت برای جلوگیری از حیف و میل خرمنش ، در مزرعه بخوابد برای قتل او روانه میشود .

(جبار) چشمهرا گشوده بود ، مثل اینکه از آسمان آتش می بارید ، ستاره ها بر خلاف هر شب با نور ضعیفی میدرخشیدند ، ماه باو خیلی بیمهری میکرد زیرا گاهی در پس ابرنپهان شده زمانی بر سیمای او خنده میکرد و باو تسلی میداد ، صدای عوعو سگها بزوزه های دردناکی مبدل شده بودند ، نعره گر گها سکوت نیمه شب را از هم میشکافت و قیافه مرك را در نظر (جبار) مجسم میساخت . مثل اینکه آنشب دنیا حالت دیگری بخود گرفته و يك حادثه خطرناکی در دنبال داشت .

(جبار) در يك چنین محیط وحشت آوری دیده فرو بست و مثل اینکه هزاران سال در خواب عمیقی فرو رفته باشد .

نیمه شب فرا رسید ، (طیار) جنایتکار در پس قطعه سنگی پنهان بود . او از سرشب مترصد بود که چه موقعی (جبار) بخواب میرود ، همچو که از خواب (جبار) مطمئن میشود آهسته آهسته باترس ولرز ، باوحشت غیر قابل تصویری بسوی خوابگاه (جبار) نزدیک میشود .

هنوز چند قدمی با (جبار) فاصله داشت که کشاکش عقل و شهوت شروع میشود .

عقل می گفت : ای (طیار) جنایتکار ! آیا تو خود میدانی دست بچه جنایتی میخواهی بزنی ، توهیچ فکر کرده ای که اکنون میخواهی برادری را در خاک و خون بغلطانی که همواره از شاد کامی تولدت میبرد ، تو در نظرداری کسی را بکشی که سالهاست آرزوی ازدواج ترا دارد ، این فکر احمقانه را از نظر دور کن ! ای (طیار) جنایتکار

خیر ! پیش نرو قتل چیست ، مرك کدام است ، عشق زن و فشار شهوت چیست ؟! اینها همه آنی است ولی قتل برادر ننگ ابدی دارد ، همه این ناکامی ها بیک موی برادرم نمیارزد ، خدایا غلط کردم ، از برادرم طلب عفو می کنم و سپس دو قطره اشک از گوشه چشم خود روان میسازد و چند قدم بعقب بر میدارد و بسوی منزل باز میگردد

هنوز بیش از ده قدم تحت تاثیر عقل نبود که لشگر شهوت او را تحت الشعاع قرار داده باو میگوید : طیار قوی هیکل و بااراده! راستی عجب آدم احمقی هستی؟ یکسال نقشه کشیدی يك لحظه میخواهی آن را از بین ببری ، مدت‌ها بود دنبال همچو موقعیتی میگشتی حالا که بسعادت رسیده‌ای چرا لگد بیخت خود میزنی ، سپس میگوید : امکان ندارد باید جبار کشته شود ، زیرا من بزنا و وعده قتلش را داده‌ام ، من آمده‌ام تا خون او را بعنوان ارمغان برای زنش ببرم ، حالا با همین سادگی ها از این راهی که بامید آمده‌ام بایاس مراجعت کنم.

نه ! باید جبار کشته شود ، باید با خون سرخ فامش خرمن او را رنگین سازم ، باید در مقابل زن او که همسر آینده من است رو سفید شوم . خلاصه باید او را بکشم تا زنش با بوسه های آتشین خود گونه های مرا گلگون ساخته آتش عشقش را در قلبم شعله ورسازد

مجدداً بر میگردد ، اما این بار قیافه اش تغییر کرده بود ، چشمانش مثل دو شعله آتش می درخشید و گوئی آثار شرارت و قتل از آن میبارید ، خیلی محکم و متین بدون ترس و هراس پیش میاید و این بار دیگر عقل در نظر او مفهوم خاصی نداشت .

به بیش میآید ، قیافه خواب آلوده (جبار) را لحظه ای و رانداز میکند ، بدون اینکه در باره او فکری کند تخته سنگی را که (جبار) برای نهان ساختن آذوقه خود در بالای سرش نهاده بود دست مالی می کند و همچو که میبیند همان يك تخته قادر است کار جبار را بسازد ، مشغول تقلا میشود .

آری ! در دل (شب) ، در هنگامی که چرنده و درنده در خواب عمیق فرو رفته اند ، آن فرد بدبخت و بی نوا که اسیر پنجه قهار و بی رحم (عشق) و (شهوت) شده است عرق ریزان یکه و تنها با وضع تائر آوری آن تخته سنگ را بسختی از جای برمیدارد و تلوتلو خوران چند قدم بیش میرود و از فرط غضب بر روی گونه خواب آلود جبار پرتاب میکند و از ترس در چند قدمی او افتاده بی حال میشود .
...آه - کشتند ، مغزم آتش گرفت ، جانم بلب آمد ، ایها الناس بدادم

برسید ، (طیار) برادر عزیزم کجائی تا مرا از چنك این قاتل نجات دهی . تو خوابی و من با مرك دست بگریبانم ، خدا یا مردم . خدایا مرا بیخش ... ای مادر پیرو برادرم نا کامم خدا حافظ .. خدا حافظ که دشمنانم بالاخره مرا کشتند ، خدا حافظ که دیگر جبار را نخواهید دید... ای (طیار) انتقام مرا از قاتلم بستان ..؟! فقط همین کلمات بود که (طیار) با گوش خود از زبان برادرش شنید و ولی حالا دیگر کار از کار گذشته است و چاره ای در پیش نیست . با این حال (طیار) وقتی که ناله های جانگداز برادرش را در آخرین لحظه عمر میشنود از شدت ترس و احساسات

بطوری ریشه بر اندامش میافتد که سه بار روی زمین افتاده مجدداً از جای خود برمیخیزد تا بالاخره پس از یکساعت معطلی افتان و خیزان خود را بمنزل می‌رساند (طیار) بمحض رسیدن بخانه گریه را سرمی‌دهد زیرا (جمله طیار انتقام مرا از قاتلینم بستان!) بطوری اورا تکان داده بود که از شدت تائرمی‌خواست دیوانه شود.

او همچو که بخانه وارد میشود و چشمش بقیافه زن برادرش میافتد، گوئی بایک جنایتکار روبرو شده که قبل از هر کس مستوجب شکنجه است و باهمان چشمان خون گرفته و از حدقه بیرون پریده خود بالحن شدید ولی خیلی عصبانی و بریده بریده بسوی او نهیب می‌آورد و میگوید: تو باعث شدی که برادرم را کشتم، حالا باید از تو هم انتقام را بگیرم

صدای جبارو جنجال بلند میشود، زن طیار از ترس می‌گرید و با صدای هایشای گریه از قتل شوهرش اظهار ندامت می‌کند. سر و صدای آنها موجب میشود که مادر طیار در آن نیمه شب از جای خود جسته با کمال تاسف می‌بیند (طیار) با موهای ژولیده و قیافه پژمرده و آشفته خود میگوید:

من در پیشگاه شما اقرار می‌کنم که (جبار) را کشتم، حالا بهر نحوی است مرا بکشید تا انتقام او را از من گرفته باشید

این جمله مانند جرقه‌ای بود که بر خرمن احساسات مادرش افتاده باشد زیرا بطور ناگهانی طوفان گریه را در او بطغیان می‌اندازد و صدای فریاد رعد آسای او، همسایه‌ها را از خوابهای سنگین بیدار کرده بطوریکه همه بخانه او میریزند و می‌بینند (طیار) در گوشه حیاط نقش زمین شده و مدام می‌گوید:

الهی استغفر الله. من تحت تحریکات این زن مکار برادر مهر بانم را که از جان بیشتر دوست داشتم کشتم. حالا مرا اعدام کنید تا از این فشار روحی نجات یابم. خدایا غلط کرم، خدایا توبه این جملات تائر آور (طیار) با گریه‌های صدا دار آنها منزل جبار را بیک دارال‌حزن مبدل کرده بالاتفاق بر مرکب آن جوان نا کام می‌گریستند.

تا صبح این منظره رقت بار دوام داشت، قبل از طلوع آفتاب دسته جمعی بسوی خرمن حرکت می‌کنند و بدن سرد و بیروح جبار را از زیر آن تخته سنگ بیرون می‌کشند. مامورین ژاندارمری مثل مور و ملخ در مزرعه حاضر شده صورت جلسه تنظیم میکنند

(طیار) بلافاصله توقیف می‌شود و بدون اینکه از او بازجوئی شده باشد از فرط اضطراب تمام حقایق را صریحاً می‌گوید

زن برادر او نیز بعنوان معاونت در جرم بازداشت می گردد و پرونده پس از تکمیل بداد گاه جنائی ارسال میگردد .

« طیار » در روز محاکمه خود صحرای کربلا تشکیل داده بود او در مقابل تماشاچیان با صدای بریده ای تمام جریان فوق را که اکنون در پرونده اش منعکس است بیان میکند و سپس می گوید :

« ای کسانی که اکنون باقیافه های متاثر و اشك آلودی بر سیمای جنایتکارانه من می نگرید ، خوب در من دقیق شوید ، من يك جوان سنگدل ، يك جوان قسی القلب ، يك جوان نمك ناشناس ، يك جوان بی عاطفه و بی شرمی هستم که برای خوشی با زن برادرم تحت تاثیر يك زن حقه باز قرار گرفته سنك ۵۰ منه ای را در نیمه شب بر روی صورت گلگون برادرم انداختم .

در حالی که او برای زندگی آرام و بی درد سر من ، در کنار مزرعه در محل خطرناکی خوابیده بود تا من در زندگی کمتر رنج به بینم .

کدام مرد با وجدان و کدام انسان با شرفی حاضر باین نك است ، جز این « طیار » فلک زده ای که اکنون در پیشگاه شما با نهایت وقاحت صحبت می کند .

آقایان ! برادر نا کامم قربانی شهوت و فدای عیاشی من شد ، مرا بکیفر برسانید

آقایان قضات ! شما را بخدا و مقدسات هر چه [زود تر حکم اعدام مرا صادر کنید زیرا یکسال است که شب و روز شام و نهار من در زندان اشك است ، اشکی که از اعماق قلبم نیرو میگیرد ، اشکی که گاهگاه با خون توام است اشکی که چهره پر گوشت مرا مانند تپه پر خاکی سوراخ سوراخ کرده نزدیک است استخوانهایش را هم بشوید .

مرا بکشید ، زیرا قاتلم ! جنایتکارم ! بی عاطفه ام ! بی شرمم ؟ یا الله مرا اعدام کنید تا دیگر از این زندگی بمراتب بدتر از مرگ نجات یابم . زیرا مادر قد خمیده ام هنوز می لنگد و از فراغ (جبار) و قساوت (طیار) جویهای منظمی از اشك روان ساخته و دیگر کدام چشمان شررباری است که می تواند پس از این واقعه دیدگان بی فروغ او را از نزدیک بنگرد ، شمارا بخدا مرا اعدام کنید زیرا سزاوار رحم و مروت و بخشش نیستم .

(طیار) بی سواد در محاکمه بطوری سخن فرسائی میکرد که اساساً هیچکس باور نمی نمود این جوان قاتل فقط يك تحصیلات مقدماتی در حدود همان مکتب های قدیمی دارد .

ولی چون مادر (جبار) بشهران آمده و نامه ای نوشته بود که من از قتل پسر م صرف نظر می کنم و « طیار » را نکشید زیرا آن وقت باید داغ ۲ پسر به بینم لذا (طیار) بیچاره سال حبس محکوم شد و اکنون حبس او پایان یافته و شاید در آذربایجان مشغول فعالیت و زندگی باشد .

ولی من قطع دارم که سرگذشت تائر آور « طیار » برای کسانی که بخاطر (عشق) و (شهوت) حتی حاضرند صمیمی ترین دوست و (عزیزترین) رفیق خود را فدا کنند درس عبرتی باشد و از این پس در باره (عشق) و (شهوت) تعمق بیشتری نمایند .



انتحار رضا خادم

در اثر عشق، یا جنون خمیری، یا سلسل استخوانی

چندی قبل باز هم يك جوان ۲۲ ساله دیگر، از آن جوانانی که مام میهن انتظار دارد بارهای سنگین کشور را بردوش کشیده دوشادوش جوانان مرفعی جهان برای نجات « ایران » از فقر مادی و معنوی جوش و خروش کنند انتحار کرد .

البته این انتحارها و این ضعف نفس ها در کشور نفرین شده ای چون ایران که روز بروز با سرعت سرسام آوری از نسلس کاسته می شود خیلی قابل اهمیت است و باید فهمید که چرا این دسته حاضرند خود را بمرك تسلیم کنند . من به پیروی از همین عقیده امروز میخواهیم بشمانشان دهم که چرا این جوان انتحار کرد . رضا خادم يك جوان ۲۲ ساله ای بود که زندگی اش از هر جهت مرتب و منظم بنظر میرسد و از حیث مادیات در مضیقه نبوده است ، ولی چند روز قبل هنگامیکه در منزل شهری آنها هیچکس نبوده بیکی از اطا قهارفته بطری عرق را از گنجی بیرون کشیده خود را تا آنجودی که قدرت داشته است مست میکند .

همچو که چشمان او از افراط در صرف مشروب تار می شود فکر انتحار بمغزش خطور کرده مقداری (زرنیخ) را که قبلا تهیه کرده بود در يك گیلان عرق ریخته آنرا برای خوردن مهیامی کند .

هنگامیکه میخواهد این گیلان پرازسم را سر بکشد بتقلید از دیگر رفقایش چند نامه مظلومانه و محبت آمیز بمادر و خواهر و رفیقش نوشته باجملات آبدار و شورانگیزی از آنها خدا حافظی میکند .

سپس برای اینکه درست و حسابی در بین فامیل خود جان داده باشد هرچه عکس از رفیق و فامیل خود در (آلبوم) داشته است بیرون کشیده دورادور خود

میچینند و گیلان عرقی را که با زرنیخ آغشته کرده بود سرمیکشد و بلافاصله برق سیاه و تیره ای در چشمانش درخشیده پس از چند ساعت جان میسپارد .
پدر و مادر داغ دیده اش که يك جوان رشیدی را تا باین سن و سال رسانده و انتظار دارند از این شاخه شمشاد در این موقع از عمر ، بهره مند شوند پس از ۴۸ ساعت انتظار می بینند از رضا خبری نشد و همچو که بتهران می آیند و جنازه او را میان اطاق می بینند معلوم است چه کربلائی بیامیکنند .

آنها می بینند جوانی که با ۲۲ سال فعالیت و رفیع تربیت کرده بودند در یک لحظه جان سپرد و فقط از خود چند نامه بیادگار گذاشت که در آنها نوشته است : « چون مبتلا بسل استخوانی هستم و میدانم این مرض خانمانسوز قابل علاج نیست از طرفی احتمال دارد بدیگران سرایت کرده آنها را مانند من بیچاره کند ناچار انتحار میکنم و جز اینهم راهی ندارم » . اما بطوریکه تحقیق شده حقیقت امر غیر از این است و پزشکی که جنازه او را معاینه کرده تشخیص داده که این جوان مبتلا به (جنون خمری) بوده است ،

یعنی در واقع بقدری در مصرف مشروب افراد میکرده که هنگام مستی زمام عقل از کفش بکلی خارج شده دیگر معنی مرك و زندگی را از هم تشخیص نمیداده بهمین جهت انتحار او موجب بحث نیست زیرا که این عمل را (می) کرده (وی) در حالیکه اساساً مبتلا بسل هم نبوده و خواسته است چنین عنوانی را برای انتحار خود تراشیده باشد .

ولی بطوریکه یکی از بستگان نزدیک او میگفت ! این جوان ناکام عاشق یکی از آشنایان خود بوده و هنگام مرك عکس او را در مقابل خود نهاده و آخرین جرعه ای که نوشیده است بیاد او بوده و بلا درنگ بدرو حیات گفته است .

در هر حال از این سه موضوع خارج نیست . یا (عاشق) بوده و یا اینکه خود را مبتلا بسل میدانسته و یا مبتلا بجنون خمری شده چون میدانسته بامشکلات زندگی مواجه شده انتحار کرده است .

اما قدر مسلم اینست که این قبیل جوانان ضعیف النفس و این افرادی که در مقابل کوچکترین مشکلی مرك را بر حیات ترجیح می دهند قابل زندگی نیستند و اگر در واقع تشخیص دکنتر صحیح باشد و این جوان مبتلا به (جنون خمری) شده که وای به حال این کشور فلک زده و افسوس بآئینه این مملکت که نونها لانش چنین از آب در آمده اند .

حالا بسیار بموقع است که سایر جوانان مادر خط مشی که برای زندگی

خود تعیین کرده اند راه را از چاه تشخیص داده و بتقلید دیگران در (صرف مشروب) و (عشق بازی) و (انتحار) کمی تعمق نموده و همه کار را در روی دایره عقل نهاده قضاوت صحیح نمایند.

والا (انتحار) چه نتیجه ای ندارد و چنانکه می بینیم این جوان تحت تأثیر افکار مخصوصی کاخ آمال و آرزوی خود را در يك لحظه واژگون ساخته و خود را بدل سیاه و خشمگین خاک پناهنده ساخت و خانواده اش را تا ابد داغدار نمود



پیر مرد ساده لوح

چگونه در دام جیب‌برها میافتد

«عمو عباس» يك پیر مرد ۶۲ ساله ایست که در تمام عمرش آرزو میکرد در عوض ۱۸ ساعت روزی ۲۰ ساعت کار کند تا بتواند یکسفری بمشهد کرده از نزدیک عتبه حضرت رضا «ع» را ببوسد.

این يك عقیده مقدسی است که در بین پیر مردها و پیره زنان وعده‌زادی از جوانان ماهنوز رایج است و اگرما لحظه‌ای با آنها هم صحبت شویم می بینیم جز این هدفی ندارند.

آنها فقط آرزو میکنند که بتوانند سیر تکاملی خود را در راه زیارت به پیمایند، اول بمشهد و بعد بکربلا و سپس بمکه بروند.

من اساساً به آن تیبی که میدزدند و می چاپند و مال یتیم و صغیر را میر بایند و شب عاشورا قفل کربلارا با اشك چشم خود میشوند کاری ندارم ولی نسبت به آن دسته‌ای که در تمام عمر خود ترك لذات کرده در آرزوی نیل بچنین سعادتى بسر میبرند بادیده احترام مینگرم و آنها را اگر پای بند خرافات هم باشند مردان پاکدلی میدانم زیرا ایمان در هر کس و بهر نحو که باشد مقدس است و عقیده دارم تا روزی که مردم پای بند ایمانند رهبران روشنفکرو بی غرض اجتماع می توانند جامعه را اصلاح کنند ولی امان از آن روزی که این نیروی قوی از مردم سلب شود آن وقت همه بروزمابند ترازما می افتند و هیچ فرد دستانه‌ای هم قادر باصلاح افراد بی ایمان نیست.

خلاصه عمو عباس امسال پس از مدت‌ها ناکامی موفق میشود بارنج و مصیبت اندک پولی تهیه کرده با فروش زمین زراعتی خود از «لار» به مشهد برود.

او ایمان را بر همه چیز مقدم شمرده وازلار، یعنی يك نقطه دور افتاده فارس بمشهد می آید تا با صرف آن پول‌هائی که باعرق جبین تهیه کرده نیروی ایمان

خود را قوی تر کند و در مقابل خطاها و لغزشهای خویش اشک حسرت بریزد .
 ۱۵ روز در مشهد میماند و سپس بسوی تهران میآید .
 راستی تهران هم محیط کثیف و ننگ آوری است ، اینجا دزدان ظاهر الصلاح و سارقین لات و پابرهنه هریک در رشته خود کوی سبقت رار بوده اند .
 اینجا ناموس زنان نجیب و نازنجیب و اموال مشروع و نامشروع یکسان است و همه دوست دارند که هر که هر چه دارد متعلق بآنها اعم از لایق و نالایق باشد « البته نه مثل کشورهای مترقی » •
 اینجا دزد و جانی و ظالم و مظلوم نه تنها در یک ردیف بشمار نمیروند بلکه دزدان و جنایتکاران محبوب ترند و همواره مورد احترام هستند و صلحاء و مظلومین منفور و مورد غضب میباشند .

خلاصه این پیرمرد ساده لوح و بی آرایش به تهران وارد میشود تا باتهمیه مقداری جنس بسوی « لار » رفته بازندگی بی دغدغه ای بارنج و مصیبت گذران کند . اما امان از این تهران که بهیچ چیز رحم نمی کند و از سرقت دسترنج مشدی عباس هم نمیتواند بگذرد .

همچه که در خیابان ناصریه سرو کله این پیرمرد مشهد دیده پیدا شده میخواهد چهار متر پارچه بخرد معامله اش بهم می خورد و پول را مجدداً در لای لیفه تنبان خود مخفی میسازد و برای خرید پارچه بنقطه دیگری میرود •

این عمل او موجب میشود که دوجیب بر کهنه کار کاملاً از لهجه او آگاهی پیدا کرده میفهمند اهل کجاست و چقدر پول دارد و آن را در کجا نهان کرده بهمین جهت در دنبال او حرکت میکنند و همچه که چند قدم از آن دکان دور میشوند یکی از آن دوجیب بر پیش دویده بالهجه خیلی غلیظ بسنگ آخوندی میگوید :
 سلام علیکم .

تازه مشدی وقتی اظهار احترام دوجوان تهرانی را می بیند ، برای اینکه ثوابی هم برده باشد يك كلمه قلنبه تری روی آن گذاشته باهمان لهجه فارسی تحویل آنهاداده میگوید : علیکم السلام ورحمة الله خلاصه باهمین يك سلام بی اهمیت جیب برهای حقه باز کلاه را تا بیخ سر او گذاشته برای بودن پولهایش زمینه را مهیا میسازند .

آنها میگویند ماهر دواهل فارس هستیم و پدرمان اهل لار بودند و پس از چند سال اکنون يك همشهری خود را در تهران می بینیم خلاصه او را باهمین حرفها خوب می پزند و میگویند ما حاضریم در تهران تراراه نمائی کرده و هر چه جنس میخواهی برای تو بخیریم .

یکی از آنها او را بمنزله دعوت میکند ، دیگری پاکتی از جیب در آورده

باو میگوید این را بکربلایی علی درلار برسان و هردو بازبان چرب و نرمی
مشدی عباس را تحت تأثیر قراردادده او را خواهی نخواهی در یکی از کوچه‌های
پرپیچ و خم ناصریه میبرند و دو نفری او را بزمین خوابانده پول‌های او را از لیفه
تنبان‌ش بیرون میکشند و هرچه او فریاد میزند، نه مردم بداد او میرسند و نه جیب
برها بحال او ترحمی مینمایند.

ناچار درحالی‌که تنهامایه امید خود را از دست داده گریه کنان از همان
کوچه که اصلاً ندیده بود حرکت میکند و پس از دوروز پرتنه زدن خود را بداره
آگاهی میرساند و زار زار اشک میریزد ولی متأسفانه مامورین آگاهی دسترسی
به جیب برها پیدا نمیکنند و معلوم نیست سر نوشت این بدبخت در این تهران
جنایتکار! بکجام منتهی شود!

حالا باز هم بگوئید امنیت برقرار است، کشور رو باصلاح و ترقی میرود.
جناب اشرف نگران نباشند.



شاهکار سارق برای اغفال دوشیزه ساده لوح

از دواج قلابی

خرابی محیط و نمونه ای از فحشاء

دوشیزه «ش» ۱۴ سال بیشتر نداشت که تازه در خود احساس جوانی می کرد .

هوای گرم تابستان ، و فراوانی میوه شهریار ، او را مجبور کرد که برای ملاقات خواهرش بدانسوی رهسپار گردد تا لحظه ای در آن ناحیه خوش باشد . يك دختر ۱۴ ساله که گونه هایش از انار قرمز تر و لبهایش از گل ظریفتر است با آن ارتعاش خاصی که دوشیزگان در این موقع از عمر دارند لنگان لنگان بسوی شهریار حرکت می کنند و هنگام ظهر خود را به (علی شاه عوض) می رسانند . حرارت آفتاب بطوری عرق را در سروروی او بجریان می اندازد که قطرات عرق مانند شب نم صبحگاهی ، در روی گونه قرمزش تلوء تلوء کنان دو صد چندان برزیبایش میافزاید و با این وضع در پناه چادر مندرسی خود را بسوی مقصد میکشاند . تصادفاً در بین راه هوشش گل میکند که دست خود را بسوی یکی از هزاران شاخه پراز میوه ای که از دیوار باغها باو لبخند میزند دراز کرده به سلامتی میوه فروشهای تهران و دستگاه عریض و طویل شهرداری که او را از خوردن میوه محروم کرده بودند شکم سیری از « عزا » دریابورد .

همچه که سر گرم کندن میوه میشود « حسین آقا » که از سارقین مشهور و دزدان گردن کلفت شهریار بود چشمان عرق در شهوتش بسیمای این دختر شوخ و شنگول ، آن هم در حالی که دستهای خود را بسمت میوه ها دراز کرده بود می افتد و همچه که لرزش پستانهای او را می بیند در جای خود مثل میخ خشك شده آب از لب و لوجه راه میافتد .

چه کند؟ چه نکند؟ چه نقشه‌ای بریزد، چگونه این دختر را در دام بیفکند و با او خوش باشد.

زیرا لشکر شهوت اعصاب او را تحت الشعاع قرار داده و پاهایش بدون اراده سست شده دیگر در آن لحظه دنیا و مافیها در نظر او باندازه خوشی با آن دختر لباس پاره، برابری نمی‌کند و باید با هر قیمتی شده از او کام دل برگیرد. او میگوید صحیح است که هیچ پول ندارم و باید اموال مردم را بر بایم ولی امشب از دزدی صرف نظر کرده این دختر را اگر چه کوچک است بدام میاندازم و از او کام دل میگیرم، با همین خیال آهسته آهسته بطوری که دختر متوجه قدمهای لرزان او نشود پیش می‌آید و از شدت شادی در چشمان سیاه او خیره می‌شود. دختر ۱۴ ساله وقتی قد بلند و سیل‌های کلفت و لباسهای نسبتاً شیک «حسین آقا» را می‌بیند خیال میکند صاحب باغ برای آزار او رسیده از ترس و وحشت دست از شاخه میوه‌ها برداشته می‌گوید:

آقا جون! من غریب‌ام، گرسنه بودم، دست بمیوه‌ها زدم، غلط کردم، مرا ببخشید، هر چه باشد بچه هستم و قابل خطا!؟
(حسین آقا) با شنیدن این جملات جانی گرفته می‌بیند زمینه پیش از آن حدی که تصور میکرد مهیا است. فوراً خنده بلندی کرده میگوید. دختر جان مانعی ندارد من صاحب این باغ هستم، تو هم میهمانی، میهمان‌هم که حبیب خداست، هر چه قدر دلت میخواهد از این میوه‌ها بچین، کسی بتو کاری ندارد. من هم سرمایه‌ام آنقدر زیاد است که این باغ و صدها مثل آن را بحساب نمی‌آورم دوشیزه (ش) وقتی عطوفت این مرد ظاهراً مهربان را می‌بیند خیلی محترمانه و پدرا نه خود را در آغوش (حسین آقا) انداخته با کمک او شروع بچیدن میوه میکند و تا دلش میخواهد با اجازه آن سارق، از باغ مردم میوه میچیند (حسین آقا) همیشه که می‌بیند دخترک از خوردن میوه سیر شده زمزمه دوستی و محبت را آغاز میکند و میگوید این باغ و ساختمان زیبای آن یکی از کوچکترین باغهای من می‌باشد که اگر تو حرفهای مرا گوش کنی ممکن است آن را بتو ببخشم.

- اوه - عجب - چطور، مگر من کی هستم، ما فقیر و بیچاره‌ها در مقابل شما سرمایه داران چه داریم، هر چه بفرمائید با جان و دل حاضر می‌اطاعت کنم.
(حسین آقا) گفت: من میدانم تو از خانواده فقیری میباشی ولی چون می‌بینم دارای صفات بزرگان هستی میخواهم ترا باز دواج خود در آورده در همین باغ با هم زندگی کنیم.

دوشیزه از شدت شوق پرگرفته میگوید:

چشم . راستی به بین چگونه خدا سبب ساز است . من صد ها شمع در سقاخانه روشن کردم و ده تا پیراهن پاره کرده بمنبر گره زده ام تا همچه پیش آمدی کند . عاقبت حاجتم برآورده شد ، اگر راست بگوئی يك سفره حضرت عباس میاندازم . ترا خدا راست میگوئی ؟ !

(حسین آقا) بادی در گلو انداخته خیلی موقرو متین میگوید بلی راست میگویم و دست او را گرفته بسوی محضر حرکت میکنند در همان نزدیکی ها يك (آخوند) عمامه کلفتی بود که میگفتند محضر ازدواج و طلاق دارد .

حسین آقا بسوی اومی رود و يك نامه مفصلی را طرفین بنام (قبالة) امضا می کنند و بقول خود زن و شوهر می شوند .

منطق آنها هم بقول خودشان صحیح بود ، زیرا بالاخره آنها هم عقل و ادراک داشتند ، هر دومی گفتند مگر چه اشکال دارد که ازدواج با همین طرز ساده بدون تشریفات معمولی انجام شود

منظور از تمام آن تشریفات یعنی آوردن شاهد ، و معتمد و تنظیم سند و عقد نامه فقط درك رضایت طرفین است ، حالا ما هم که هر دو راضی هستیم و پس چرا خود را (بدر دسر) میاندازیم و دو ساعت برویم در محضر تا (صیغه) را جاری کنند

البته این منطق مخصوص آنها نیست ، اغلب جوانان ماهنگامی که حرارت ازدواج تمام بدن آنها را می خواهد بسوزاند از یکدیگر باندازه ای محبت می بینند که نمی توانند تصور کنند روزی هم ممکن است فرا رسد که بین آن ها ایجاد اختلاف شود .

آنها خیال می کنند آن محبت موقتی تا ابد دوام دارد در آن صورت احتیاجی (بقباله) و غیره نیست .

اما نمی دانند همان محبت های موقتی که ناشی از عشق و شهوت است دیر بازود محو شده و همان زن و شوهر یا عاشق و معشوقی که از فراغ یکدیگر خواب و استراحت نداشتند بالنگه کفش و مشتش همدیگر را از خانه می رانند و آن محبت موقتی به عصبانیت و تفرقه دائمی مبدل میشود . اینجاست که هر يك از آنها می فهمند تنظیم سند ازدواج و آن تشریفات که شرع و قانون معین کرده است بچه درد میخورد .

خلاصه این ها با همین سادگی ازدواج می کنند و دوشیزه (ش) از (حسین آقا) باغ را مطالبه می کند .

(حسین آقا) می گوید در آن جا مستاجری دارم که باید چند ماه صبر

کنی تا اجاره اش پایان برسد و آن وقت بتوانم آزادانه بتو واگذار کنم.
 باین استدلال دختر را دريك اطاق کوچکی که کرایه کرده بود
 سکنی میدهد و خود بادزدی و غارت گری لقمه نانی برای او تهیه میکند.
 این ازدواج ۴ ماه باهمین طرز دوام داشت تا اینکه (حسین آقا) باتهام
 سرقت منزل یکی از متمولین آن ناحیه دستگیر و در زندان بازداشت میشود.
 بانو(ش) می بیند یک هفته از آمدن (حسین آقا) خبری نشد و گرسنگی
 و برهنگی نزدیک است او را که آن اندازه بشوهرش افتخار می کرد از پای
 درآورد.

در همین هنگام از طرفی قصد می کند که بمنزل خواهرش برود ولی
 چون دامن ناموسش لکه دار شده بود جرأت نمی کند که نظری بآنها بیاندازد
 از طرف دیگر میخواهد بهمان زندگی ادامه دهد می بیند گرسنگی و برهنگی
 نجیب و نانجیب نمیشناسد خصوصاً این که (حسین آقا) از زندان نامه ای باو نوشته
 تقاضای کمک کرده است.

بانو(ش) در واقع بیچاره و مضطرب شده بود. قصد میکند که بسوی تهران
 بیاید و بهرنحوی که شده اعم از راه مشروع یا نامشروع لقمه نانی بدست آورد
 تا دیگر روی خانواده خود را نبیند.

مجدداً از همان راهی که سلامت رفته بود در حالیکه بزرگترین هستی
 خود را از دست داده بود مایوس و نومید برمی گردد و باوضع رقت باری خود را
 بتهران میرساند.

در میدان سپه در آنجائیکه (فاحشه ها) در گوشه و کنارش دام های خود را
 گسترده اند می ایستد و از مردم تقاضای کمک میکند.

يك جوان شيك و خوشگل دیگر، از آنهایی که همیشه دل و دیده خانم هارا
 می برند باو نزدیک شده میگوید باین زیبایی و طنازی چرا گدائی میکنی و بچه
 علت از زندگی باسعادت که بدون شك برای تو و امثال تو مثل آب خوردن
 فراوان است دست کشیده ای؟

بانو (ش) از خوشحالی قند در دل خود آب کرده تصور میکند (بانو) دیگری
 برای نگهداری او پیدا شده خنده ملیحی کرده باناز و کرشمه مخصوصی میگوید!
 اگر پیدا شود حاضرم!

خلاصه این آقای فکلی که (اکبر پولدار) نام داشت باهمین سه کلمه
 مختصر او را فریفته خود میکند و بااو وعده ازدواج میگذارد و مقدمات عروسی
 خود را فراهم میکند.

(اکبر پولدار) بانو (ش) را بشهر نو برده و آنجا بایک فاحشه ای که

رفیق دائمی اش بود قرار میگذارد که از او چند روزی پذیرائی کند.
پس از چند روز که در فاحشه‌خانه بسر میبرد، «اکبر پولدار» پس از
استفاده از زیبایی و جوانی او بطوری غیب میشود که تصور می‌رود از روزاول از
مادر متولد نشده است.

بانو(ش) ناچار در همان خانه بسر میبرد و در اثربلیغ سایر همسایه‌های
خود، تن بفحشامی دهد و قدم بمرحله جدیدی میگذارد.
اما وقتی که بی‌اعتنائی اکبر پولدار را میبیند مجدداً بسراغ شوهر اولیه اش
رفته باو دست دوستی می‌دهد.

حسین آقا که زن خود را در تهران سراسیمه مییابد از او تقاضا میکند که
بهر نحوی است باو کمکی کرده تا در زندان تلف نشود.

بانو(ش) که در شهر نور فیک پولدار پیدا کرده بود هر چه از او در می‌آورد
لب و لباب بزندان میبرد و به (حسین آقا) تسلیم میکند تا پس از آزادی او، بتواند
دو باره بهمان زندگی آرام خود ادامه دهد.

اما از آنجائیکه نیش عفر ب نه از ره کین است، حسین آقا بمحض آزادی فوراً
باداره آگاهی شکایت میکند که زنش در حدود ۴ هزار ریال اثاثیه او را رانده
و اکنون در شهر نو برای خود رفیق پیدا کرده است.

بلافاصله مامورین بشهر نو میروند و بانو(ش) را که هنوز بیس از ۱۵ سال
ندارد و صاحب سوزاك و سیفلیس هم شده دستگیر میکنند و بدون تامل بزندان
زنان میبرند در حالیکه اصلاً ازدواجی در بین نبوده و يك سارق حقه باز با دو جمله
کوچك بزرگترین سرمایه يك دوشیزه بیگناه را رانده است!

اینهم تقدیم بدوشیزگانی که از (هول حلیم تودیک می‌افتند)



لهستانی جیب بر

چه ارمغانی برای ما آورد

همین متفقین عزیز و خیلی محترمی که اکنون باتمام تحمل و مشقات مادر جنك، كوچكترین توجهی بوضع ما ندارند وقتی در سال ۱۳۲۳ ارتش نازی آنها را در زیر بمبهای آتشزا بصدا در آورده بود تمام هستی ما را در اختیار گرفته گفتند :

شما هم در سلك متفقین هستید و باید بجهه دمکراسی كمك كنید، اما امروز که همان جبهه در اتر فدا کاری مایه روز شده بمامیگویند حق بازور بود و مازور داشتیم و شمارا مجبور باطاعت میگردیم و امروز هم شما كمك نمی كنیم هر کاری از دستتان بر میآید انجام دهید.

خلاصه در همان سال متفقین علاوه بر تمام زیانهای مادی و معنوی که بما وارد کردند یکمشت لهستانی مریض و بی خانمان را بسوی کشور ما سرازیر نمودند این لهستانیهای بدبخت که در اثر سیاست بازی دولت های بزرگ بی خانمان شده بودند وقتی با آن ارمغان گرانبهای خود، یعنی تیفوس و تبراجه در کشور ما پدیدار شدند صرف نظر از اینکه باشیوع تیفوس شروع بقتل عام نمودند عملیات عجیب و غریب تری از خود بیاد گار گذارده اند که از آن جمله آموختن فنون مختلف دزدی و سرقت بود که اکنون يك نمونه آن تشریح میشود .

در همان موقع در ظرف یکماه مرتباً اداره آگاهی اطلاع میرسید که **از داخل کیف فلان تحصیلدار که همیشه قفل است مبلغ دو هزار یا ۳ هزار ریال در بانك برده اند** در حالیکه کیف او ابداً باز نشده ولی فقط گوشه از آن باتیغ بریده شده است .

تحصیلدار هم جدا میگوید که ابداً کیف خود را از محلی که پول در آن گذارده تانقطه ای که تحویل بانك داده است زمین نگذاشته و بادست خود قفل کرده است .

اداره آگاهی از این قضیه هیچ نمیفهمد و ماموزین زیر دست هم گنج می شوند.

زیرانیتوان فرض کرد که کیف دستی اشخاص هنگام راه رفتن بریده شده پولی از آن بیرون کشیده شود.

تا اینکه يك روز مامورین در مقابل بانک ملی میایستند و اشخاص را زیر نظر میگیرند.

يك جیب برپا برهنه که تازه از زندان خلاص شده بود با پیراهن عرق گیر کثیفی که بتن داشت برای بودن کیف مردم گاهی خود را با آنها تماس میداد. تصادفاً يك قیافه خیلی موثر و متین، باموهای فری و بور که نشان میداد ایرانی نیست در حالی که يك کت گرانبها بتن داشت از مقابل او عبور میکنند.

جیب بر برای بودن پول او بجلو میدود ولی قبل از اینکه باو برسد چشمش بکیف دستی يك تحصیلدار میافتد که گوشه اسکناسها از آن نمایان بود.

بمحض اینکه دستش بسوی کیف دراز میشود مامورین میچ او را گرفته به آگاهی می برند و میگویند سارقى که پولها را از درون کیفها میبرد همین است.

شاهم اگر بجای مامورین آگاهی باشید در این مورد شك پیدانمیکردید اما يك مامور خیلی باهوش آگاهی میگوید این بدبخت دوزخ است که از زندان آزاد شده ولی سرقت پول از کیف بیش از یک ماه است که در تهران رایج شده و مسلماً کار او نیست.

به همین جهت برای کشف حقیقت همین مامور باهوش بخیا بانهاروانه میشود و از صبح تا بعد از ظهر بانکهای مختلفه تهران را جستجو میکند.

یکروز وقتی قدم ببانك شاهی میگذارد يك قیافه بور و فرفری و خلاصه يك لهستانی تمام عیار در نظر او پدیدار میشود.

این شخص همان کسی است که در مقابل بانک ملی کیف شخصی را بریده بود که جیب بر فرار سیده می خواست پول را بیرون بکشد که دستگیر شد. مامور از او سوءظن پیدامیکند و عملیات او را مراقبت مینماید.

پس از ۵ دقیقه يك جوان فکلی، اما خیلی ژیکولو پدیدار میشود که با کیف قرمز و بزرگ دستی اش بسوی باجه تحویل پول میرود.

لهستانی جیب بر که شکار خود را یافته بود بلافاصله بدنبال او میرود و در باجه پهلوی او میایستد.

جوان فکلی کیف را روی لبه باجه گذاشته دستهای خود را هم محکم روی آن نهاده برای تحویل پول فعالیت میکند .
 لهستانی شیک پوش با همان قیافه موقر و متین خود، کلاه شاپوی سنگین قیمتش را از سر برداشته با دست راست روی کیف آقا فکلی گذارده با دست چپش یک بسته اسکناس ۵۰ تومانی گرفته با فارسی شکسته ای میگوید : **اینرا هم بحساب من بگذار .**

چون عده تحویل دهندگان پول زیاد بود لهستانی با اصطلاح احساس خستگی کرده دست خود را پائین آورده بجیب شلوار خود میبرد و یک تیغ ژیلت بیرون میکشد و از زیر همان کلاه شاپو گوشه کیف آقا فکلی را پاره مینماید و ۵ دسته اسکناس ۱۰۰ تومانی را بیرون میکشد و میگوید : **عجب شلوغ است آقا نوبت مرا محفوظ بدارید تا برگردم و از باجه بسرعت خود را کنار کشید ♦**

آقا فکلی که جاییش زیاد تر شده بود قدری از رفتن او خوشحال شده تکانی خورده نفس راحتی میکشد ولی نمیفهمد که چه بلایی بسرش آمده .
 مامور آگاهی که کاملاً جریان را زیر نظر داشت فوراً میچ لهستانی را میگیرد . ولی آن مرد حقه باز که قیافه اش اصلاً با جیب برها تطبیق نمیکرد دست بیارابلوم برده مامور را تهدید میکند ولی در اثر ازدحام مردم دستگیر شده با داره آگاهی تحویل داده میشود و خود اقرار میکند که تا کنون مرتکب صد فقره از این قبیل جیب بری شده است .
 حالا متفقین حساب کنند چه ارمغانهایی برای ما آورده بودند .



پسر جنازه پدر را قطعه قطعه میکند

قتل شوهر با (تبر)

قربانعلی يك زارع بدبختی بود كه در اثر مشاجره بازنش در نیمه شب با تبر بقتل میرسد و جنازه او در جنگل بوسیله سك كشف میگردد در يك نقطه دور افتاده لاهیجان، خانواده بینوائی در يك خانه محقری زندگی میکردند .

قربانعلی رئیس این خانواده مرد ۶۵ ساله ای بود كه باغ كوچك چای داشت و بارعیتی خانواده خود را اداره میکرد .

(نازگل) زن ۶۰ ساله او خیلی مهربان و صمیمی و خانه دار بود و در اثر ۲۵ ساله شوهرداری و همسری با قربانعلی توانسته بود چهار پسر و يك دختر تربیت كند .

این خانواده ناتوان در كلبه روستائی خود بازندگی بی دغدغه و آرامی بسر میبردند و چون روح صمیمیت و دوستی در بین افراد آن دیده میشد زن و مرد دوشا دوش يكدیگر برای امور خود فعالیت میکردند و اصلا عقلشان هم نمیرسید كه در غیر از لاهیجان جائی یافت میشود و جز چایکاری هم كاردیگری وجود دارد .

آنها اصلا نمیدانستند كه يك چنین تهران كشیف و يك همچه كانون بدبختی و نكبتی هم وجود دارد كه در آنجا از صمیمیت و محبت اثری نیست و يكمشت موجودات ناقلا : يكعده مردم هوچی و حقه باز ، يكعده بانوان هرزه و متكبر ، يكعده زنان لخت پاوسینه عریان بازوان سفید خود در خیابانها و كوچه ها مثل پرده های رنگارنگ سینمایكی پس از دیگری از مقابل عابرین می گذرند و اصلا تصور نمیكنند كه در چه وضع تاسف آوری دست و پای مذبحخانه میزنند

آنها هیچ از این جریانات خبر نداشتند و از آلودگیهای این محیط کثیف
ابدأ بهره ای نبرده بودند بهمین جهت خیلی ساده و سعادتمند بودند .
اما مگر چهل و نادانی ، عصبانیت و ناشیگری ، احساسات پاك و حماقت ،
میگذارد این کانون سعادت که بر روی شانه های فرسوده و استخوانهای له شده
آنها بنا شده است دوام یابد .

خیر ! دست غدار طبیعت گوئی همواره در کمین است که يك بی نوا و
ناتوانی را در يك گوشه از این جهان پر غوغا بیابد و بدون هیچ رحم و مروتی او
را از پای در آورد .

قربانعلی نیز از همین دسته بود که طبیعت بارها او را تعقیب می کرد و منتظر
موقعیت مناسبی بود که یقه او را بسختی چسبیده بشدت بزمین سیاه بگوبدش و
از این دنیای پر آشوب نجاتش دهد .

شب یکی از جمعه های خرداد ماه ۱۳۲۳ قربانعلی حسب معمول
بخانه آمد .

آنشب باز نش مانند هر شب شام خوردند ، گفتند ، شنیدند ، خندیدند ،
شوخی کردند ، از هر در سخنی بمیان آمد و قربانعلی همیشه که کیفش كوك شد
بچه های خود را بوسید و زن خود را نوازش کرد

در این موقع قربانعلی در گوشه اطاق چشمش بیک چادر شبی افتاد که
در روی آن مقاری چای پهن شده بود .

او بدون خیال و بدون هیچ سوء نیتی بزنش گفت مثل اینکه :
چائیها زود چیده شده ، خوب بود چند روز دیگر صبر
میکردید تا بهتر و سبز تر میشد .

زنش بدون هیچ پروا و اوایمه ، بدون هیچ ریب و شایبه : با همان صراحت
لهجه بانوان پا کدل دهاتی میگوید ۸۰ تومان قرض داشتم چائیهارا چیده ام تا
قرضهایم را بدهم و از شر این طلبکارها که هر روز قبل از طلوع آفتاب و پیش
از اینکه خورشید نقاب از چهره بردارد بمنزل ماسر کشی می کنند نجات یابم .
قربانعلی می گوید من چائیهارا پیش فروش کرده ام و تونباید بفروشی
زیرا آبرویم میرود .

همین دو جمله كوچك ، و در این دو منطق ساده و قوی وقتی در مقابل هم
قرار گرفت بطوری بهم تصادم میکند که آتش نفاق را در بین آنها شعله ور ساخته
و آنها را مانند همیشه بگفتگو میاندازد بنحویکه از خلال جملات آنها بوی

ناسازگاری استشمام میشود .

البته این گفتگو منحصر بآنها نیست همین خانواده های متمدن تهرانی ، همین هائی که ادعا میکنند از متمدن ترین افراد دنیا هم یکفرسخ جلوتر هستند و در گزافه گوئی ید طولانی دارند برای اینکه هر يك در جمعات بی منطق و بی اساس خود بر حریف غالب شوند ، برای اینکه گفتار خود را گرچه غلط و خجلت آور است بر طرف تحمیل کنند حاضرند تا آخرین لحظه پافشاری کرده حتی بامرك یا انتحار هم شده طرف را منكوب و مغلوب سازند .

آيا شما غير از اين تصور میکنيد؟! من عده از همین خانه دارها وزن و شوهرهای صمیمی و فدا کار را میشناسم که وقتی شوخی آنها گل کرد بامشت و لگد بر سر هم میکوبند و باجداد یکدیگر تاسزا میگویند و از مشغله و کار آنها ایراد میگیرند و وقتی دستشان از همه آنها کوتاه شد یخ ریش پدر همدیگر را گرفته تازویشان میرسد بهم (مطلبك) میگویند (البته باخنده) و تصور میکنند که بزرگترین خوشیها نصیب آنها شده است وای بسا خانواده هائی که در اثر همین لفاظی ها و جرو بحث های پوچ آشیانه مهر و محبت یکدیگر را بهم زده ، زن بسوی فاحشه خانه و مرد هم دنبال کارهای دیگر می افتند و هر دو خود را بد بخت میکنند و بقل خود میگویند میخواهیم از (جنس ضخیم) یا از (جنس لطیف) انتقام بگیریم . راستی باید گفت :

آنکس که نداند که نداند که نداند

در جهل مرکب ابدال هر به ماند

خلاصه آنشب قربان علی و ناز گل سرهمین یکمقدار چای کم کم دامنه صحبت شان توسعه می یابد و کار بمناقشه و زد و خورد شدید میکشد . بالاخره قربان علی چند کلمه آبدار ، چند فحش مناسب ، چند جمله تأثر آور ، از آن جمله های مخصوص و سوزنده از تر کش خود رها کرده صاف و مستقیم بر قلب پراز کینه زنش میزند .

زنش که مثل يك مخزن باروت منتظر انفجار بود بناگاه از جا در رفته با چند جمله تحقیر آمیز شوهرش را بباد تاسزا میگیرد .

یکی هم در وسط نیست که به آنها و امثال آنها بگوید : بابا بامرك یا زندگی ، یا همسری یا جدائی ، یا سارش یا طلاق ، یا زنگی زنك یا رومی روم ، هر دو سنك منه هستند اقلایك طرف از خر شیطان پائین نیاید تا مطلب بجای باریك نکشد . خلاصه قربان علی بادو هزار غرولند و ناسزا در رختخواب فرو میرود و

گرد کدورتی را که بر قلب بی کینه اش نشسته بود مشغول زدودن میشود و میگوید : باز هر چه باشد زن ناقص عقله ، و از قدیم گفته اند يك دنده اش

کمه ، باید باین حرفها اهمیت نداد. کم کم بخواب فرو میرود و صدای خرخرش آتش غضب (ناز گل) را شعله ور میسازد.

(ناز گل) در عین حالیکه ظرف شام را از میان اطاق بر میداشت گاهی گاهی چند جمله آبدار تحویل شوهرش میداد و همچو که او در رختخواب برای خوابیدن رفت تصور کرد حریف را از جادر برده بهمین جهت از این موفقیت جانی گرفته و روح تازه ای در خود برای مبارزه احساس کرد و هی غر میزد و جفنگ می گفت . هر چه حمله زبانی او و سکوت قربانعلی زیادتر میگردید میزان غضب (ناز گل) افزوده میشد زیرا آنرا حمل بر بی اعتنائی میکرد و روی همین خیال بیاد فحشهایی میافتد که قربانعلی بپدر مهر باناش داده و بلافاصله تصمیم گرفته میگوید : هر چه بادا باد ، هر طوری شده امشب او را میکشم تا از شرش راحت شوم ضمنا هم بتوانم پول چائی را آزادانه بطلبکارها بدهم .

بله ، او تمام فحشها و ناسزاهائی که داده بود فراموش کرده و هر چه شوهرش گفته بود در لوح سینه خود محفوظ داشت تا اینکه بر روی جنازه اش تکرار کند .

در اینجا (غلامعلی) پسر ۱۶ ساله (ناز گل) یعنی نخستین ثمره عشق و ازدواج آنها یا اولاد ارشدشان از خواب پریده مادر را از این رفتار منع میکنند و او با کمال تشدد میگوید :

ساکت شو امشب پدرت را خواهم کشت .

غلامحسین که این قبیل جملات را از دهان مادرش در حال غضب زیاد شنیده بود اهمیتی نمیدهد و بر رختخواب میرود و مانند پدرش با خواب دست بگریبان میشود دو ساعت از نصف شب میگذرد ، چشم قربانعلی گرم خواب شده رؤیاهای آشفته و خطرناکی میدید .

گاهی گاهی از رختخواب جستن میکرد و در حال خواب چند فحش بزنش میداد زیرا در رختخواب هم باز نش جفنگ و ستیز داشت و دنباله همان دعوا را ادامه میداد .

(ناز گل) که عقل را گم کرده و روی (غوز) افتاده بود تا سپیده صبح خواب را بخود حرام کرده فقط يك تصمیم داشت که آنهم قتل شوهر و برهم زدن آشیانه خوشبختی خود بود .

در این موقع (تبر) کوچکی را که اغلب بجنگل برای کندن هیزم می برد برداشته آهسته آهسته بسوی رختخواب شوهر خود میرود تا او را بکشد و سزای حرفهایش را با (تبر) بدهد .

بانك (الله اكبر) مؤذن ناگاه اورا بخود مياورد و يكباره مثل اينكه
كسى دست اورا گرفته باشد بر جاي خود ميخكوب ميشود و آهنگ دلنواز آن مرد
خدرا كه با كلمات الهى سكوت نيمه شب را از هم ميشكافت تا آخر گوش ميدهد و
وقتي كلمه (لا اله الا الله) در گوش او بطنين ميافتد گویی از همه آن تصميمي كه گرفته
بود منصرف ميشود .

ولي باز هم مانند مجسه بيروحي بر هيكل خفته شوهرش مينگريست و
مواظب حر كات او بود .

قربانعلی هنوز در خواب با زنش در مبارزه و زد و خورد بود و چند
فحش ديگر از خوابگاه بسوی زنش رها ميكند كه (ناز گل) را از جا
حر كت ميدهند .

(ناز گل) ميگويد : اي مؤذن ، اي خواننده حق ، تو با فریاد رباني و با
جملات الهی خود مرا منع كردي ، اما مگر اين مرد كه احق مرا آسوده ميگذارد .
من اورا ميكشم و در روز ۵۰ هزار سال خودم تك و تنها جواب خدارا ميدهم و با
همين جمله (تبر) را از دوش برداشته بر روی گردن شوهرش فرود مياورد كه با
يك ضربه ، سر قربانعلی بدون هيچ صبر و حوصله از بدنش جدا ميشود و در گوشه
اطاق جستن ميكند .

بلافاصله خون از ميان شاهر گهای او فواره ميزند و بر سر و روی (ناز گل)
مثل آبخار پر زوری حمله ميبرد .

بدن نيمه جان او در ميان رختخواب پر از خون چند بار تكان مهيبی ميخورد
و با خونابه تيره رنگ خود رختخواب را آغشته ميكند .

سراين پير مرد ۶۵ ساله باريش انبوهی كه داشت در كنار اطاق ، ۳
مرتبه تكان خورده دهان و چشمان خود را باز ميكند .

غلامعلی پسر ۱۶ ساله او كه در اثر صداي (تبر) و آخرين فریاد پدرش از
خواب پريده بود ديوانه وار بكلك مادرش پرداخته بسوی كلكه ميدود و لب و لوجه
آويزان و لرزان پدر را سفت و سخت ميگيرد زيرا حر كات باندازه ای وحشت آور
بود كه آنها را مثل بيد ميلرزاند و اگر غلامعلی نبود شايد مادرش از جا در ميرفت
و موفق بپايداري نميشد .

اطاق آنها غرق در خون شده بود ، لباس ناز گل از خونابه رنگين گشته
بود ، دستهای غلامعلی پسر ارشد مقتول بيك تخته خون مبدل شده و لباس او هم از
خون پدر رنگ بسيار قرمزی گرفته بود .

كار قربانعلی تمام ميشود و پسر و مادر تمام رنجها و محبتها و دوستیهای
آن پير مرد را فراموش کرده حالا پس از كشتن هم باو رحم نميكنند و در صدد

مخفی کردن جسد او هستند .

پس از نیمساعت مذاکره تصمیم میگیرند که قربانعلی را در باغ چای خودش در زیر همان بته‌هایی که فدای آن شده است مدفون سازند .
با این تصمیم او را بیاب چای میبرند و سرش را در روی جسد گذارده در کناری دفن میکنند و چند بته چای روی قبر او در خاک فرو میبرند تا دیگر آثار جرم کاملاً محو شده باشد .

همچو که بمنزل میایند و اطاق غرق در خون او را می بینند حصیرها را جمع کرده کف اطاق را با يك (قندشکن) باندازه يك ورقه می تراشند و خاکهای خونی را هم در يك گوشه دیگر باغ نهان میسازند .
در همین حال که آنها يك موجود بدبخت و فلک زده ، يك پدر صمیمی و يك شوهر باوفارا باهمین سادگی کشتند و دفن نمودند خورشید لحاف سیاه و تیره رنگ خود را از سر برداشته با لبان خندان و منور خویش بر این جهان پر غوغا پوزخندی زده بزبان حال میگفت :

من ناظر اعمال شما هستم و سرانجام شما را بسزای اعمالتان میرسانم .

آنها صبح فردا برخلاف هر روز لاهیجان را خیلی پر غوغا میدیدند ، جرأت نمیکردند بر سیمای همسایگان و دوستان خود و قربانعلی نظری اندازند ، آنها تصور میکردند که اهل ده تا حدی از ماجرا خبر دارند ، آنها خیال میکردند که رفقای قربانعلی از موضوع مطلع شده اند ، آنها وقتی از مقابل منزل کدخدا عبور مینمودند رنگ و رو را بطوری باخته بودند که فقط يك نهیب باز پرس کافی بود از آنها اقرار بگیرد . خلاصه آنها بحکم (الخائن خائف) کاملاً از عمل خود در وحشت بودند در حالیکه در لاهیجان آب از آب تکان نخورده بود و دوستان و آشنایان مقتول بسراغ او نیامده بودند و ابداً کسی هم از این مادر و پسر نرسید که (قربانعلی) حالش چطور است ؟

صبح فردا (ناز گل) از ترس متقلب شده برای اینکه اسرارش فاش نشود نزد يك کاغد نویس رفته از قول شوهرش میگوید کاغذی بنام کدخدا بنویسید که به همراه (سیدعلی خان) بکر بلا رفته و از طرف اهالی ده مخصوصاً کدخدا «نایب الزیاره» است .

سه روز از قضیه قتل می گذرد ، همسایه ها از فقدان قربان علی متأثر میشوند ، بخانه او میریزند ، از زن و پسرش او ماجرا را میپرسند ولی آنها فقط میگویند : بکر بلا رفته است .

(ناز گل) می بیند کم کم قضیه آفتابی شده همان کاغذ را یکسره نزد کدخدا برده باو میدهد و میگوید چون شوهرم وسیله مسافرت خوبی پیدا کرده بود موفق بخدا حافظی نشد و بکربلا رفت و این کاغذ را برای شما نوشت . . .

اهالی ده از این جریان اسرار آمیز چیزی نمیفهمیدند ، آنها قطع داشتند که قربان علی بکربلا نرفته است .

زیرا قربان علی اغلب بشام شب محتاج بود و مسلماً هم توانائی کربلا رفتن را نداشت زیرا نه مالک بود و نه حاجی ، نه بازاری بود و نه چپاولچی ، پس کربلا رفتن دروغ محض است .

همین موضوع مسافرت کربلا اهالی را به تجسس انداخت که آنها را تحت فشار قرار داده شاید بتوانند از زن و فرزند او اطلاعاتی برای یافتن قربان علی کسب کنند .

اما هرچه فشار وارد میامد ، هر اندازه بتهدید و تطمیع افزوده می شد آنها با گریه و زاری جواب میدادند که قربان علی بکربلا نرفته و ما هم ازدوری او خیلی نگرانیم .

چون روز هفتم فشار کدخدا خیلی زیاد می شود ناز گل و پسرش تصمیم می گیرند که جسد را در جنگل پنهان کنند .

آنشب در نیمه های شب از خواب برمیخیزند و بیاغ میروند و جسد را از آن حفره بیرون میکشند .

قربانعلی هنوز آسیب ندیده بود ولی پوست سفید رنگ بدنش اندکی متعایل بقهوه ای شده امعائش بیرون ریخته بود .

مادر و پسر جنازه را با سختی و مصیبت بیرون می کشند و میخواهند آنرا بادوش حمل کنند .

اول (غلامعلی) جسد پدر را دوش می گیرد ولی چون سنگین بود و نمیتواند آنرا حمل کند مادرش بکمک او برمی خیزد .

اما همچو که میبینند با این سادگی ها نمیتوانند جسد قربانعلی را از میان ده بجنگل ببرند ناگهان فکر بکری به خاطرشان میرسد !!

غلام علی می گوید ما دو نفر هستیم خوبست جسد را از وسط نصف کنیم تا بتوانیم به آسانی آنرا بجنگل ببریم ، این فکر مورد استقبال مادرش قرار گرفته فوراً همان (تبر) را میاورد و بغلامعلی میدهد و آن جوان تیره روز هم بدون هیچ فکر و اراده ای پاهای پدر را از زانو قطع کرده دست های او را از کتف جدا میکند و جنازه را با این ترتیب دو قسمت میکنند .

سپس دو گونی از منزل میاورند و بدن قطعه قطعه شده را در آن جا می دهند : غلامعلی بدن بی دست و پا را بدوش می گیرد و سر و دست و پا نصیب مادرش می گردد و با هم بسوی جنگل می روند .

آنشب باهر ترس و لرزی بود از ده بیرون میروند و تصادفاً هم کسی آنهارا نمی بیند و از قضیه با خبر نمیشود و وقتی که بجنگل میرسند مانند اعرابی که قالیچه های زیبای طاق کسری را قطعه قطعه می کردند و از عمل خود شاد بودند از این پیروزی خشنود میشوند .

جنازه را در حفره دیگری مخفی میکنند و با هم بمنزل مراجعت مینمایند .
۵ روز دیگر از این عمل می گذرد و کدخدا و ژاندارم و تمام اهالی ده از این مادر و فرزند هیچ نمیتوانند اطلاعی بدست میاورند .

زوز ششم در شهر غلغله ای بر پا شده بود . زیرا بطور ناگهانی خبر آوردند که يك جنازه در جنگل کشف شده است . مردم کارهای تمام و نیمه تمام خود را گذارده با عجله خود را به جنگل رسانده دیدند (حاجی) نامی که از شکارچی های مشهور ده بود يك سر و دست مرده را از حفره ای بیرون کشیده با اهالی بشارت میدهد که کشف مهمی کرده است .

عجب این بود ، که این شخص برای شکار بجنگل رفته و يك حیوان کوچکی را شکار میکند و سك شکاری خود را برای یافتن آن میفرستد .
همچه که سك بر میگردد بانهایت تاسف در دست او يك سر و دست و کله آدم می بیند که بی شباهت بسر غلامعلی مفقود نبود .

فوراً براهنمائی همان سك بسوی مقصود می رود و حفره را می یابد و اهالی ده را با اطلاع می سازد و چون يك انگشت غلام علی کج بود و در همان دست دیده میشد ظنش یقین مبدل میشود .

اهالی وقتی جنازه (قربانعلی) را با همان نشانی می بینند معلوم است نسبت بزنی و فرزند او چه کینه ای پیدا میکنند .

دسته جمعی جنازه را برداشته بر روی قاطری می بندد و (لاله الا الله) گویان بسوی ده می آیند و جنازه خون آلود را در مسجد می گذارند .

(ناز گل) و پسرش بمحض اینکه از کشف جسد با خبر میشوند عزم فرار میکنند ولی خوشبختانه دستگیر شده بمسجد می آیند و همچه که جنازه خاک آلود (قربان علی) را با آن وضع رقت بار می بینند بدون هیچ تاملی گریه می کنند .

(ناز گل) در حالیکه از مرك شوهرش اشك حسرت میریخت میگفت ، قربانعلی يك تفنگ شکاری دارد که چند شب قبل آنرا در گوشه اطاق گذارده بود چون طفل ۵ ساله ام دست بتفنگ زد فشنگ خارج شده آنمرحوم را کشت .

منهم از ترس اینکه (مبادا) پسر را بکشند جنازه را مخفی کرده ام و بطوری که اکنون می بینم شغال دست و پای او را جدا کرده است .

این جمله سرایا دروغ وقتی بگوش حاضرین میرسد از جا دررفته او را کتک مفصلی میزنند ولی آن زن ناگهانی از این جوابی نمیدهد .

بالافاصله پرونده ای تشکیل شده بدیوان جنائی ارسال میشود و پس از بازجوییهای دقیق بدو غلامحسین تمام جریان فوق را شرح میدهد و حتی میگوید هنگامی که بدن پدرم تکان میخورد مادرم روی سینه و من روی پایش نشسته بودیم تا از حرکات شدید بدنش همسایه ها از خواب بیدار نشوند .

(نازگل) پس از اقرار (غلامعلی) قتل شوهرش را با همین طرزی که بدون هیچ تحریف یا کم و زیاد نوشته شد اقرار میکند و میگوید :

زن ناقص عقل است و منهم بیچاره گی و جهالت گریبانم را گرفته بود، در اثر یکدقیقه بیفکری شوهر با وفایم را پس از ۲۵ سال همسری کشتم و از آنروز ستاره بختم را کور کرده و کاخ سعادت را واژگون نمودم . زیرا از آن شبی که شوهرم را کشتم يك حال جنون بمن دست داده و تا این ساعت آسایش خاطر ندارم، نه از غذا چیزی میفهمم و نه از زندگی، خودم هم تعجب میکنم که باچه قساوتی شوهرم را کشتم و این چه کاری بود کردم !!

داد گاه چون علت قتل را فشار طلبکاران و مخالفت شوهر تشخیص داده زن را به حبس دائم با کار و پسرش را به ۴ سال زندانی محکوم نموده است .

حالا ای هموطنان عزیز ! شمائی که هنگام عصبانیت هیچ چیز را از هم تشخیص نمیدهد، مواظب خود باشید زیرا يك لحظه غفلت تا ابد پشیمانی دارد و اگر در همان آن خود را کنترل کرده خون سردی بخرج دهید از این همه نکبتی که مسلماً برای همه پیش می آید نجات خواهید یافت .

اگر در همان هنگامی که آتش غضب شعله میکشد با راهنمایی عقل آنرا خاموش کنید من قطع دارم که از کرده خود هر گز پشیمان نمیشوید زیرا تمام این مجرمینی که اکنون در پیشگاه داد گاه اشک حسرت میریزند اقرار میکنند از عملیات خود پشیمان بوده و افسوس میخورند که چرا هنگام ارتکاب جرم زمام عقل را از کف داده اند .

شما هم سعی کنید همواره عقل بر احساسات و عصبانیت حکومت کند والا تا ابد پشیمان هستید و پشیمانی هم سودی ندارد .

من عاشق دخترم بودم

پدر یکه از عشق دخترش انتحار کرد

این جنایت بی نظیر نشان میدهد که فساد اخلاق
عمومی تا چه حدی در کشور کهنسال ما ریشه
دوانیده و شهوت چه ننگی بر دامن تاریخ
گذاشته است

راستی ایران کشور عجایب است، من وقتی که این داستانهای عجیب و غریب را در پرونده های کیفری می بینم خیال میکنم در رویای عمیقی فرو رفته و اینها خوابهای وحشتناکی است که افکار مرا تحت الشعاع قرار داده است.

اما وقتی قهرمانان این داستانها و اقرار متهمین و عکس های آنها را در پرونده های مربوطه می بینم یکباره متوجه میشوم:

اینها حقایقی است که در زیر گرد و خاک نسیان و فراموشی دادگاهها دفن شده و فقط تنها من هستم که به داد آنها رسیده از لابلای صفحات کثیف و پر از غبار بایگانی دادگاهها آنها را بیرون کشیده این طور زنده و زباندار بشما خوانندگان عزیز تقدیم میکنم.

شما هم قطع داشته باشید که اینها هرگز تصور و خیال نیست و من آنها را از زبان و خیال خود وصف نمیکنم بلکه اغلب قهرمانانش زنده هستند و شاید مرا هم مسخره کنند.

سرگذشت آقای (م) يك نمونه از همین داستانهاست که امروز میخواهم آنرا برشته تحریر در آورم.

آقای (م) یکمرد ۳۵ ساله ای بود، قد بلند و چشمان سیاه، بازوان سفید و کلفت و ابروان پر پشت و مشکمی او نشان میداد از افراد معمولی نیست مخصوصاً موهای مجعد و پلکهای قهوه ای رنگ او بادماغ نیمه پهنش نشان میداد که باید مردی

ماجر احو و شهوت ران و ناقلا باشد .

همین آقای محترم ! يك زن قد کوتاه و سفیدرو و زاغ چشمی داشت که او را دودستی چسبیده از جان خود بیشتر با واهمیت میداد و از آستان عشق او بهره سرشاری میبرد .

آقای (م) سالها بود از شوفری و کامیون داری ارتزاق میکرد و زندگی او هم نسبتاً مرتب و منظم بود و ابدأ دست تکدی و التماس بسوی دیگران دراز نمیکرد بهمین جهت خیلی مغرور و خودخواه بنظر میرسید .

این زن و مرد که گاهی در اصفهان و لحظه ای در کرمانشاه و چند صباحی در آذر بایجان و ۵ روزی در زاهدان و بلوچستان بسر میبردند، در کرمانشاه صاحب يك دختر ماه صورتی میشوند که هیکل درشتش پیدر رفته و صورت زیبایش از مادر آب و رنك برداشته بود .

تولد این دختر در کرمانشاه موجب شد که آقای (م) علاقه مخصوصی باین آب و خاک پیدا کرده خانه آبرو مندی هم بیاس تولد دخترش در آنجا تهیه نموده تقریباً محل توقفش را کرمانشاه قرار دهد .

آقا و خانم (م) چون اهل تفریح و گشت بودند بهمین يك دختر قانع شده تمام هم و غم خود را برای پرورش او بکار میبردند و اگر خدای نکرده میفهمیدند که نزدیک است اولاد دیگری هم آنها را سرفراز کند فوراً با وسایلی که در این کشور فلک زده فراوان است او را قبل از اینکه جانی گرفته باشد میکشتمند .

راستی چه پرده جنایتی در مقابل ما مردم کشیده شده، عجب افراد ننگین و بیشرمی یافت میشوند که ابدأ توجه نمیکنند این کشور نفرین شده هم آتیه ای در دنبال دارد و محتاج نسل جدیدی میباشد .

اکنون در این کشور پهناور، در این مملکتی که با تمام وسعتش بیش از ۱۵ میلیون سکنه ندارد با طرز سرسام آوری با نسلهای آینده مبارزه میشود .

طبقه اشراف و سرمایه دار و پولدار و خوشگذران چون میخواهند همواره خوش باشند و از عیش و عشرت بهره بردارند، در عین شاد کامی و خوشی نسل آینده این مملکت را قبل از تولد خفه میکنند .

امروز مسئله (سقط جنین)، در این مملکت بقدری رایج شده که دکتراها دیوانه شده اند و شما بهر يك از پزشکان مورد اعتماد خود که مراجعه کنید می بینید از دست این زنان متمدن! این بانوان تحصیل کرده، این افرادی که ادعا میکنند باید دوشادوش مردان در راه سعادت اجتماع مبارزه کنند میمانند و از اینکه اینها با نسل خود در جنگند شکوه دارند .

طبقه فقیر و ناتوان، توده‌های معصوم و بینوا، یا بقول پولدارها، گداها و بیچاره‌ها که از این کثافتکاری اشراف خبر ندارند در اثر همان ساده لوحی هر سال بر عده اولادان خود میافزایند و از شدت فقر و تنگدستی فرزندان معصوم خود را بکوره راه‌های این اجتماع میفرستند و چون وسیله تعلیم آنها را ندارند یکمشت دزد و جیب‌بر و غارتگر تحویل مملکت میدهند.

اما طبقه سرمایه‌دار که وسیله همه گونه آسایش فرزندان خود را دارند چون تشنه عشق و آسایش صوری و عشرت ظاهری هستند با تمام قوائی که در اختیار دارند مشغول قطع نسل هستند و تصور میکنند که خود از روزاول بچه نبوده‌اند و یا اینکه آتیه این مملکت احتیاج با افراد ندارد.

با این ترتیب نمیدانم در آتیه کار این کشور نفرین شده بکجا میرسد و تصور میکنم که خارجیها مجبور شوند یکعده را بایران کوچ دهند که لااقل از نابودی در ایران نسل جلو گیری شده یکعده در این سرزمین کهنسال، نفت آنها را حفظ کنند.

باری! آقای (م) هم که قدری از حیث امرار معاش خیالش راحت بود مانند سایر هموعان خود زنش را مجبور میکرد که (سقط جنین) کرده نگذارد بیش از (اشراف) یعنی آن دختر زیبایش صاحب فرزند دیگری گردد.

اشراف، دختر نازدانه و عزیز دردانه آنها روز بروز بزرگتر میشد. عجب تر این بود، که هرچه سن (اشراف) زیادتیر میشد کار و بار آقای (م) رونق بیشتری میگرفت، و آنها میگفتند که قدم این دختر بی اندازه برای ما (آمد) دارد.

مخصوصاً همین تصادف سبب شد که (اشراف) يك دختر بتمام معنی (لوس) و (نر) تربیت شده اگر خدای نکرده کوچکتری خاری بکفش او میرفت برای پدر و مادرش ناگوارتر از آن بود که تیری بچشم خودشان اصابت نماید.

(اشراف) که درزندگی پراز سعادت در آغوش پدر و مادر مهربان خود غرق در ناز و نعمت بود روز بروز زیباتر و خوشگلتر و شیرین تر میشد و هرچه عقلش زیادتیر میشد با اهمیت خود بیشتر واقف میگردد.

آقای (م) از ۲۴ ساعت شبانه روز لااقل ۳ ساعت بسا اشراف بازی میکرد، او را میبوسید، ناز میکرد، برایش عروسك میخرید، و هرچه این بچه يك وجبی آرزو داشت بدون اینکه اخمی در ابروان پدرش مشاهده شود با جان و دل برایش تهیه میکرد.

خلاصه این دختر عزیز در دانه، مانند سایر هموعان خود يك ديكتاتور مطلق بود که پدر و مادر و قوم و خویش و دوست و آشنایان تحت تأثیر قرار داده و امکان نداشت که چیزی بخواند و برای او تهیه نکرده.

۱۵ سال با همین وضع طی شد، آفتاب عمر از نصف النهار جوانی آقای (م) و زنش گذشته بود، اشرف يك دختر رسیده و يك دوشیزه مہیای زندگی شده و تحصیلات ۶ ساله ابتدائی اش هم پیاپی رسیده بود.

خواستاران و عشاق او، از درو دیوار مثل مور و ملخ میر پختند. شب. نصف شب، صبح، ظهر، عصر در هر مہمانی و در هر محفل و خلاصه در هر جائی که اشرف دیده میشد صدها خواستگار بسوی پدرش حمله می بردند و او را محاصره میکردند.

پدر (اشرف) هر کجا که میرفت صدها بچه تاجر، ده ها بچه پولدار با او گرم میگرفتند، البته ظاهراً بعنوان رفاقت ولی باطناً برای بردن (اشرف). بالاخره آنقدر خواستگار برای اشرف آمد تا يك جنون غیر قابل تصویری به آقای (م) دست داد.

او میگفت، این دختر زیبا، این دوشیزه رعنا، این دختر ملیح، این قیافه نمکین، این موهای موج و فر فری، این چشمان سیاه و جذاب، این نمونه زیبای خلقت چرا باید این اندازه طالب داشته باشد و من که او را بشمر رسانده ام از او بهره برندارم !!

همین فکر احمقانه و این دیوانگی ناگهانی موجب شد رفتار آقای (م) با دخترش فرق کرد.

از آن روز دیگر او پدر اشرف نبود، او دیگر مانند یک پدر مہربان بچشمان فتان اشرف نمینگریست، او دیگر علاقه پدر فرزندی را کنار گذارده مثل يك عاشق دلباخته با دخترش رفتار کرد. او میخواست همانطور که دیگران برای دخترش سرو کله میشکند و برای ربودن اشرف سبقت میجویند خود هم در این مسابقه شرکت کرده باشد.

عجبا! او میگفت: آیاممکن است بلغبانی میوه ای را بشمر برساند و آنرا تحویل دیگران دهد! این چه حماقتی است که این دختر (ترگل) و (ورگل) را با این طراوت و لطافت بدیگران بسپارم و خود در آرزوی او آمه بکشم !!

او میگفت: اینهایی که برای رسیدن بوصول اشرف این همه رنج تحمل میکنند مگر چه دارند که من فاقد آن هستم. اگر آنها جوانند، پولدارند، ثروت دارند، سرمایه دارند، زیبایی دارند، من که از همه آنها مہتر اشرف را در دست دارم پس باید هر چه زودتر او را بچنك خود بگیرم و نگذارم بدست دیگران

برسد !!

مادر سیه روزا شرف کم کم از طرز گفتار و کردار آقای (م) فهمید که عشق و علاقه این دوازده ساله و محبت پدر فرزندى خارج شده حالا در يك دائره خطرناكى قرار گرفته است.

او میدید پدر اشرف هر خواستگارى اعم از پولدار ، زیبا ، تحصیل کرده ، کاسب ، اداری ، مقامدار و غیره میرسد بدون هیچ موافقت و مذاکره ای رد میکرد و با هیچ قیمتی حاضر نمیشد که او را یکی از آنها بدهد تا از خطر سقوط او در چاه های هولناکی که معمولاً در این موقع از عمر در گوشه و کنار این دوشیزگان ماهیروی کنده می شود ، نجاتش داده در محیط سعادت مندی او را بزندگی مشغول دارد .

او میدید ، اشرف هم از پدرش شکوه دارد ، از گفتار او بیزار است ، از رفتار او نفرت دارد و همیشه سعی میکند که خود را از پدر دور سازد. يك روز مادر اشرف جریان را با شوهرش در میان مینهد و صریحاً با او میگوید :

اینهمه خواستگاری که دسته دسته برای اشرف می آیند چرا همه را بایک چوب میرانی و نمیگذاری این دختر خوشبخت سروسامانی بگیرد و از این تزلزل و لاتکلیفی نجات یابد .

آقای (م) چند روزی طفره میرود ولی بالاخره با کمال وقاحت و بیشرمی بزنش میگوید :

« من عاشق دخترم هستم »

و اگر این خواستگارها و هزارها امثال آنها با هر ثروت و سرمایه و جاهتیی که بیایند من اشرف را با آنها نمیدهم مگر اینکه!!... این فکر مادر اشرف را خیلی منقلب میکند ، مهر مادری بجوش می آید ، چشمان او پر از اشک شده کاخ سعادت خود و اشرف را در تزلزل می بیند .

دو روز از غصه غذا نمیخورد ، از آن روز شام و نهار مادر و دختر اشک بود ، آنها میگریستند و برای این حادثه اسفنك اشك میریختند و با توسل به نیروئی که بود میخواستند خود را از این خطر نجات دهند .

مادر اشرف که زنی خرافاتی و کهنه پرست بود ، تصور میکرد برای آنها جادو کرده اند و يك نافلائی که خواستگار دخترش بوده برای برهم زدن زندگی آرام آنها دست توسل بدامن جادوگران زده و چنین دامی برای آنها تهیه کرده است .

از آن روز بدنبال دعانویسها و جادوگرها روانه میشود و برای نجات دخترش

از این وضع ناگوار از آنها دستور میگیرد.

ولی هر چه دعا و دستورات آنها زیادتر میشد، رفتار آقای (م) خشن‌تر و شدیدتر و سخت‌تر میگردد بعدی که اشرف و مادرش مجبور میشوند شبانه از کرمانشاه فرار کنند.

مادر اشرف مقداری از جواهرات سبك وزن و سنگین قیمت خود را برداشته دست دختر سیه‌روزش را گرفته باهم بسوی تهران حرکت میکنند تا چاره بدبختی خود را بیاندیشند.

يك مادر نسبتاً مسن و کهنه پرست، بایک دختر زیبا بدون سرپرست و بلیط اتوبوس گرفته بسوی طهران حرکت میکنند.

از همانجائی که قدم آنها باتوبوس رسید يك جوان سیاه‌چهره و گوشت‌آلو ولی موقر و متین چشم‌پچشم (اشرف) دوخته تیرهای محبت آمیز عشقش را از همان نقطه بسوی او راه میگرد و گویای دست تقدیر و سایل نزدیکی آن دورا بهم فراهم میگرد.

از کرمانشاه تا تهران اینها باهم در يك اتوبوس بودند. و همین مدت کافی بود که آنها باهم هر تصمیمی که میخواهند اتخاذ کنند.

این جوان متین که فرزند یکی از تجار معروف کرمانشاه بود یکی از خواستگاران همین دختر بشمار میرفت و در عوض یکی دو بار اظهار علاقه، ده‌ها واسطه و وسیله نزد آقای (م) فرستاده بود ولی حس کینه‌توزی آقای (م) همه آنها را رد کرد و این جوان و دیگران را در آتش عشق او میسوزاند.

اما تقدیر چنین نمیخواست. تصادف غیر از این بود، اینها باید زن و شوهر شوند، اینها از روز اول بخاطر یکدیگر خلق شده بودند. اینها باید بهر نحوی است از سر چشمه عشق یکدیگر سیراب شوند، باید کانون محبت خود را بر روی ناملايمات زنند گی بنانهاده در پرتو همین آشیانه از قلب سرشار از محبت یکدیگر برخوردار شده نونهالان بهتری تحویل جامعه دهند.

بنابر این پدر و مادر در مقابل چنین تصادفی هیچ کاره‌اند و خواهی نخواهی این دو باید بهم در این نقطه برخورد و زمزمه علاقه خویش را فاش سازند.

جوان مزبور که حسن نام داشت تازه از کرمانشاه بتهران می‌آمد تا آخرین کلاس تحصیلی دانشکده طب را پایان برساند و بادر یافت ایسانس خویش سند ازدواج خود را از پدرش بگیرد.

(حسن) بدون هیچ بیم و پروا، بدون واهمه و (رودر بایسی) بمادر (اشرف) جریان را اطلاع میدهد و میگوید خلاصه با این زنندگی آبرومندی که دارم: من عاشق دختر تو هستم. و تصور میکنم که اگر بامن ازدواج کند تا ابد پشیمان

نخواهد شد .

مادر (اشرف) که ستاره بخت دختر خویش را در پس ابر تیره رنگی در حال تلؤتلؤ میدید از شنیدن این جمله وپی بردن بهویت (حسن) قوت قلبی گرفته ضمن اظهارعلاقه ماجرا را برای حسن ازاول تاآخر (ازسیرتاپیان) شرح میدهد .

(اشرف) نیز که خورشیدسعادت خود را در حال (افول) میدید این تصادف عجیب را بفال نیک گرفته خواه ناخواه خود را تسلیم مادر کرده باین ازدواج رضایت میدهد .

وعده ازدواج او در اتوبوس آن هم با این طرز شکفت انگیز گرفته میشود و داماد و مادر عروس برای فراهم کردن وسایل عروسی بتهران میایند .

همچه که ماشین بتهران میرسد آنها از هم جدا میشوند، اشرف و مادرش بمنزل پدر خود میروند و داستان مزبور را با اشک خونین برای همه فامیل خود بیان میکنند .

این رفتار غیر مترقبه و جنون آمیز آقای (م) که از زبان زنش بیان میشد مانند جرقه آتشی بود که بر خرمن احساسات آنها که در زیر توده ای از باروت نهان شده بود بیفتد زیرا بناگاه همه را از رویه آن مرد جنایتکار عصبانی میسازد بطوریکه در آن محفل برخی از جوانان با عاطفه تصمیم بقتل او میگیرند سه روز از این قضیه میگذرد که سرو کله آقای (م) در تهران، آنهم در همین خانه پدیدار میشود و ضمن تکذیب این تهمت ناروا باجملات زننده ای اشرف و زنش را گول میزند و با هر نیرنگی شده آنها را راضی میکند که بکرمانشاه بروند .

از آنجائیکه حس فراموشی در تمام افراد این مملکت دیده میشود این مادر و دختر تمام آن پرده های سیاه را از نظر محو کرده با او قصد کرمانشاه میکنند .

باید دانست که این حس فراموشی و نسیان مخصوص آنها نیست ، امروز همین ماها و سایر جوانانی که با قلبی مملو از عشق میهن خواستار مجازات و اعدام خائنین و دزدان و غارتگران بودیم بقدری فراموشکار شده ایم که مجدداً میبینیم همان مسببین سیه روزی مملکت متتها با ماسک دیگری بر روی شانها فرسوده ما قدلم گذارده نردبان ترقی خود را می پیمایند . مامثل ملل زنده نیستیم که با مجازات خائنین و تشویق خادمین کشور را بسوی سعادت سوق دهیم .

خلاصه آنها با همین سادگی ، با ماشین باری آقای (م) بسوی کرمانشاه میروند و در بین راه عشق این مرد دیوانه گل میکنند .

هرچه اشرف و مادرش گریه میکنند، زار میزنند، اشک میریزند، قدم های اورا میوسند، گونهای گلگون خود را بیاشنه های کفشش میمالند. در این مرد دلسنک اثر نمیکند زیرا او تشنه عشق بود، عشق هم که کوراست. کور هم که قدرت ندارد کسی را ببیند و در نظر او خواهر و مادر و برادر و غیره فرقی ندارند.

ولی این بار نیز دست تقدیر قدرت خود را نشان میدهد، زیرا شوهر و شاگرد بادیدن این منظره وحشتناک احساساتشان طغیان کرده بیاری آن زن و دختر قیام میکنند و بایک مانور مردانه ای آقای (م) را دستگیر کرده کت بسته بسوی کرمانشاه می آورند.

این زن بیچاره بمحض ورود بکرمانشاه با همان اضطرابی که داشت جریان را یکی از محاضر نزدیک اطلاع میدهد و با گذشت تمام حقوق حقه خود از شوهرش با جبار طلاق میگیرد و آقای (م) بهمین اتهام چند روزی بازداشت میشود. در خلال توقیف آقای (م) اشرف و مادرش از موقعیت استفاده کرده با وضع رقت باری خود را بتهران میرسانند و داماد خود را حاضر میکنند که در تهران و سایل ازدواج را فراهم کرده هرچه زودتر اشرف و سوسامانی بگیرد و تا این چند شومی که بر فراز آشیانه سعادت آنها سر و صدا میکند هرچه زودتر طرد شده آهنگ شوم خود را خفه کند.

(حسن) که سالها در آرزوی چنین دقیقه ای، آسایش و استراحت نداشت گوئی در خواب شیرینی فرورفته و اینها همه تصوراتی است که در عالم رویا خود را با آن دلشاد میسازد.

زیرا برای او که یکی از خواستگاران بدریخت (اشرف) بود امکان نداشت که با این سادگی از شهید وصال او شاد گام گردد. بهمین جهت فوراً مراتب را بپدر و مادر خود اطلاع میدهد و آنها هم که (اشرف) را برازنده تر از دیگران برای پسر خود دیده بودند فوراً بتهران میایند و مقدمات ازدواج پسر خود را فراهم میکنند.

از آنروز اشرف و مادرش در عین اضطرابی که داشتند از این پیش آمد مسرور بنظر میرسیدند و با کمک فامیل خود در صدد تهیه آنچه لازمه عروسی (اشرف) بود بر میآیند و از فرط غضبی که نسبت بآقای (م) پیدا کرده بودند هر یک در کمک به «اشرف» پیشدستی میکردند بطوریکه یک جهیزیه خیلی آبرومندی برای این دختر تیره بخت تهیه میگردد.

پس از ۱۵ روز دوندگی و خرج مبالغه انگیزی از طرف خانواده های عروس و داماد، مراسم ازدواج حسن و (اشرف) فراهم میشود و سرانجام این دودلباخته

ای که در کرمانشاه در دل یکدیگر جای گرفته بودند در تهران بوصول هم میرسیدند و بانهایت افتخار و سر بلندی به محیط زندگي قدم میگذاشتند .

از دواج این دو مانند آب سردی بود که بر آتش غضب خانواده عروس و داماد ریخته شود زیرا هر دو طرف تشنه این وصلت بودند منتهايك حجاب بزرگ که آنهم روحیه خشن آقای (م) بود مانع این وصلت فرخنده میشد و از طرف دیگر آنها میترسیدند که گوهر عفت این دوشیزه تیره بخت توسط پدر گرگ صفتش ربوده شود آنوقت است که يك ننگ ابدی بر دامن این خانواده خواهد ماند .

بهمین علل بود که آنها در تهیه وسائل ازدواج سرعت بینظیری بخرج داده و خود را از این فشار روحی نجات دادند .

یکهفته از مراسم ازدواج گذشت . حسن و (اشرف) زندگي آرام و بی شائبه ای را آغاز کرده بودند ، ماه غسل هنوز پایان نرسیده بود ، آنها شاد کام و دلشاد بودند که بالاخره بوصول خود رسیده اند ، آن اضطراب روحی و وحشت درونی پایان یافته بود . (اشرف) دیگر هیچ غصه نداشت و (حسن) هم قلب پراز اضطرابش آرام آرام بضربان خود ادامه میداد و بر حماقت آن مرد شهوت ران پوزخند میزدند .

در خلال همین احوال سرو کله آقای (م) در تهران پدیدار شد و با اینکه مورد بغض و کینه فامیل زنش قرار گرفته بود معذالك بدون پروا بمنزل پدر زنش میروید و باز هم با کمال وقاحت قبل از هر کس احوال (اشرف) را میپرسید! زنش که هنوز رفتار جنون آمیز و گفتارهای عجیب او را فراموش نکرده بود بدون اینکه مجامله گوئی کند پرده از اسرار نهانی برداشته با کمال خوشحالی میگوید :

اشرف با حسن ازدواج کرد و دوشبانه روز هم برای آنها جشن گرفته شد و اکنون با خیال راحت با هم زندگي میکنند ♦

هنوز این جمله ساده از دهان مادر (اشرف) خارج نشده بود که آقای (م) از فرط غیظ و غضب چشمانش از حدقه بیرون پریده رخساره اش از انار قرمز تر شده مثل انبار باروتی منتظر يك جرقه آتشین بود تا مانند بمب اتم در کنار زنش منفجر شود .

چشمان خون گرفته ، گوشهای قرمز شده ، دماغ تیر کشیده ، موهای ژولیده ، دستهای لرزان و پاهای سست آقای (م) نشان میداد که دیگر زندگي برای او ارزش ندارد و از این واقعه ای که برای او اتفاق افتاده بیش از اندازه متأثر است .

ناچار با يك دنیا حسرت و افسوس از آن منزل خارج میشود و بيك نقطه

نامعلومی می‌رود .

او میرود ولی بیک نقطه سیاه و تاریک ، او میرود ولی بدنبال یک تصمیم خطرناک ، او میرود تا نا کامی خود را بامرك جبران کند ، او میرود تا از عشق دخترش انتحار کند . او میرود و بدون فکر و اندیشه مقداری تریاک تهیه کرده در یک استکان آب جوش حل می‌کند و هنگامیکه آتش عشق اشرف از چشمانش شعله می‌کشد آن زهر کشنده را بیاد دخترش سر می‌کشد و بلافاصله خواب عمیقی او را محاصره می‌کند .

چشمان خود را بیاد « اشرف » برهم می‌گذارد و هنوز هم که هنوز است از آن خواب سنگین بر نخوابسته و جنازه منفورش دور از زن و فرزند در یک نقطه نامعلومی دفن می‌شود و روزنامه‌های آن سال (۱۳۲۲) نیز با نهایت بی‌علاقه گی در گوشه‌ای از ستون اخبار داخلی خود می‌نویسند . جنازه شخص ناشناسی که هویت او مجهول است در بیرون دروازه شهرری کشف و پس از انجام تشریفات قانونی بخاك سپرده شد . اکنون قضیه تحت تعقیب است ؟ !

مامورینی که جنازه او را کشف کرده بودند از جیب بغلش يك كاغذ رنگ پریده‌ای که بامداد كمرنگ نوشته شده بود بدست می‌آوردند که از خطوط درهم و برهم آن که اکنون مثل يك سند تاریخی در پرونده‌اش بایگانی است مطلب زیر بدست می‌آید که بدون تحریف بنظر خوانندگان میرسد .

« اشرف دختر مهر بانم در اثر تحريك زن عفريت‌ها ام حرفهای مرا گوش نکرد و بالاخره باز دواج يك مرد مجهول در آمد در حالیکه من از عشق او دیوانه شده بودم و چاره‌ای جز مرك نداشتم .

زندگی برای من بدون اشرف نتیجه ندارد و باید خود را راحت کنم . چون در نزد اقوام هم بدنام و منفور می‌باشم . پس مرك آخرین چاره من است . . . !!
پس از مدتها جستجو ، فامیل او پیدا می‌شوند و وقتی اطلاعات آنها را با این نوشته تطبیق می‌کنند می‌بینند این مرد دیوانه همان کسی است که عاشق دخترش بوده است .

فقر و تنگدستی چه جنایاتی بر پا میکند من پنج نفر را کشتم

در کشوری که دزدان و غارتگران ظاهر الصلاح میلیارد میلیارد با کمک همین تشکیلات پوشالی و کارگردانهای لیره پرست از بیت المال ملت میدزدند، در مملکتی که در اثر هرج و مرج اوضاع دلالهای بیسرمایه در ظرف یکی دو سال صاحب چند میلیون لیره میشوند، در مملکتی که فریاد وطن خواهی و میهن پرستی همه بعرض رسیده است، در مملکتی که مردمش ادعا میکنند مسلمانند و خود را پیرو علی بن ابوطالب (ع) میدانند به بینند فقر و تنگدستی چه جنایاتی برپا میکند.

در يك دهكده كوچك مازندران، در آنجائیکه يك مشتم مردم کور و كچل بنام ایرانی زندگی میکنند، در آن نقطه ای که يك عده اسکلت های جان دار از بی کفنی زنده اند، خلاصه در آنجائیکه يك عده چند هزار نفری لخت و برهنه با روزی ۱۸ ساعت کار يك لقمه نان ندارند، يك موجودات سیه روزی بنام (ایرانی؟!) خالص زندگی میکنند :

آری ! در آنجائیکه دیگر اتومبیل های آخرین سیستم و کاخهای سربلک کشیده و پارکهای وسیع معنی ندارد، در آنجائیکه زیبا ترین عمارتش از کاوانسراهای تهران کثیفتر است، در آنجائیکه زاغه های صابون پزخانه و دخمه های چاله خرکشی در نظر مردمش بهشت برین است (عمو عبدالله) در يك خانه ای که قلم از وصفش عاجز است زندگی میکرد .

(عمو عبدالله) يك مرد ۶۲ ساله ای بود که انبوهی ارموی جو گندمی سر تا سر صورتش را پوشانده و يك جفت سبیل کلفت بر روی لبان ضخیمش خود نمائی میکرد .

(عمو عبدالله) يك (لباده) پاره پاره ای بتن داشت، که اگر دامن زن بسرش میریختند یکدانه اش بزمین نمیریخت. و هر روز هم يك (وصله) جدید

جدید بر وصله آن افزوده می شد.

(عمو عبدالله) اصلاً در تمام عمرش معنی کفش را نفهمیده بود، او با پایهای قاج قاج و ترك خورده اش شب و روز در بیابانها در روی تیغ های خطرناك برای تهیه لقمه نان میدوید و اصلاً نمیدانست که در کدام مملکت زندگی میکند و بنام او در کافه ها و هتل های زیبای آمریکای و بارهای مجلل لندن چه حقه بازهائی تا آخر شب بالردها قمار میزنند و چه عزیز در دانه های تاسپیده صبح میرقصند و با ثروتی که از دسترنج امثال او تهیه شده چه اندازه شامپانی مینوشند.

او اینهارا چه میفهمید، او ابداً معنی این چیزها را درك نمیکرد، او چه خبر داشت که يك همچو تهرانی هم وجود دارد، که جنایت و خیانت از درود یوارش مبارد و روزی صدها «عمو عبدالله» زیر ماشین «منوچهر خان هایش» میمانند و بر لاستیکهای ظریف ماشینهای آنها بوسه میزنند.

او فقط محیط چهار دیواری (ده) را دیده بود، وقتی هم که خدای محله را از دور سخی میدید از ترس فرار میکرد و همچو که چشمش به ژاندارم میافتاد از وحشت و اضطراب بدنش مرتعش میشد.

او خیال میکرد که ژاندارم نماینده عزرائیل است، و وقتی چشمان بی فروغش بلوله تفنگ بر نو او میافتاد تصور میکرد که زمین دوزیر پای این پهلوان پنبه ها میلرزد و اگر او الان اراده کند ستاره ها از ترس بزمین میریزند.

او فقط ژاندارم را باین طرز میشناخت، زیرا دیده بود که وقتی سرو کله این مأمورین حافظ امنیت پیدا میشود، تمام اهل ده مجبور بودند که روزی چند تخم مرغ نذراو کرده و مقداری از دسترنج سالیانه خود را تحویل او دهند و اگر خدای نکرده بخواهند در این راه کوتاهی کنند باید در زیر ضربات او نابود شوند و با با هزاران حقه ای که آنها بلدند اطفال صغیرش را در يك چشم بهم زدن یتیم میکنند.

بهمین جهت بود که از ژاندارم خیلی وحشت داشت و هر چه او امر میکرد دانسته ندانسته اطاعت مینمود و روزی که خبر میدادند ژاندارم از (ده) میرود او و رفقاییش در خفا جشن میگرفتند.

زیرا این مأمورین حافظ امنیت!! که هر روز مانند تحول زمانه یكرك و يك اسم بخود میگیرند دردهات واقعاً خدائی میکنند و بجای رسیدگی بحق مردم، هر چه حق و ناحق است برای خود جمع آوری مینمایند و بریش همه هنگام صرف بطری های مشروب خنده های مستانه می زنند و در واقع به زبان حال میگویند تا کور شود هر آنکه نتواند دید

از مطلب دور افتادیم و قلم ما را بمرحله خطرناکی کشید .
باری (عموعبدالله) در مزرعه یکی از ارباب های گردن کلفت رعیتی
میکرد و از دست و زبان اوشب و روز آرام نداشت .

زیرا این ارباب بیمرت ، يك بچه اعیانی بود که پدرش چند قطعه زمین
از خود بجای گذارده يك عنصر موزی را از فکر زندگی راحت کرده بود .
این ارباب جوان تازه بدوران رسیده که وسایل آسایش و استراحتش
فراهم بود فقط سالی چند ماه بده میآمد و با توسل نیروی دولتی هر چه از دستش
بر میآمد نسبت بر عایا اجحاف میکرد و هر اندازه ای که دلش میخواست به آنها
زور میگفت .

با اینکه رعیت در تمام سال جان میکند ، معذالك این مالك نا قلا بدون
در نظر گرفتن رنج و زحمت آنها تمام هست و نیست این فلک زده ها را جمع میکرد
تا بهتر بتواند وسایل عیاشی خود را در بارهای تهران فراهم کند در حالی که رعایای
او در کنار خرمنها و در پناه تل کود شده گندمهای درشت و رسیده از گرسنگی
جان می دادند و جرات نداشتند که خوشه ای از گندم ها را برای حیات خود
مصرف کنند .

چه باید کرد ؟ - اینهم يك نمونه دیگر از عدالت اجتماعی در کشور
ماست و وقتی که کسی بگوید :

بابا این وضع قابل دوام نیست ، با هزار تیر زهر آلود می-
خواهند او را گیج کنند و با پاپوشهائی که معمولاً تهیه میشود می-
خواهند این قبیله افراد را از صحنه زندگی محو نمایند تا دیگر بر این
اوضاع رقت بار تاسف نخورند .

(عموعبدالله) هم از همین رعایا بود ، اوسه بچه قدونیم قد داشت و یکی
دیگر هم از برکت حضرت حق در راه نگهداشته و شب و روز انتظار او را می-
کشید که آن موجود بدبخت هم روزی بغافله بینوایان بیوندد و « برسپاهی لشکر
آنها بیفزاید » .

(عموعبدالله) از اول عمر رنج کشیده بود ، او در تمام عمرش يك شب شام
راحت نخورده بود ، او پدر در پدر رعیت بود ، یعنی از روز ازل بدبخت خلق شده
مانند يك حمال مفت برای ارباب های بی انصاف بار میکشید و بآن خرسوارهای
پدر در پدر ، سواری میداد و هر چه آنها می گفتند بدون چون و چرا اجرا
می کرد .

(عمو عبدالله) با اینکه ۶۲ سال عمر خود را در ملک همان ارباب پندوش گذرانده بود و آنها را صاحب چند ملیون طلا و نقره کرده بود معذالک روز بروز زندگیش بدتر و آتیه اش وخیمتر میشد.

در سال ۱۳۲۰ که هرج و مرج در تمام شتون کشور حکمفرما شد فقر و تنگدستی قبل از همه کس سراغ (عمو عبدالله) و هموعانش رفت. آن سال مانند همیشه (عمو عبدالله) ذخیره مختصری برای زمستان خود تهیه کرده و در انتظار روزهای سیاه دقیقه شماری میکرد. تصادفاً ذخیره او طعمه آتش میشود و هر چه برای زمستان خود کنار گذارده بود دستخوش خشم و غضب آتش میشود و یکسره بخاکستر نرمی مبدل میگردد.

(عمو عبدالله) وقتی که شعله های رنگین و درخشان آتش را میدید با اشکهای مرتبی که از گوشه چشمان خود روان ساخته بود سر بسوی آسمان دوخته خیلی مظلومانه میگوید:

«آخدا، هر چه سنگه پیاپی لنگه، توهم دیواری از دیوار ما کوتاهتر پیدا نکردی. انبارهای گندم ارباب ده همه در روی پشت بامها دارد می پوسد، آنوقت دستگاه غضب تو چشم بهمین ۴ مثقال خرمن من دوخته بود!

تو در تمام این دنیا فقط عمو عبدالله را میدیدی، حالا من و ۴ نفر عائله ام امسال چه کنیم. مسلماً جز مرگ چاره ای نداریم.

خوب آخدا! می گویند تو رحمانی، تو رحیمی، تو عادل، تو داد مظلومین را از ستمکاران میگیری، تو زیر دستان و مؤمنین را دوست داری.

آیا من ظالم هستم یا ارباب گردن کلفت، من بیشتر مستحق عدالت تو هستم یا ارباب بی وجدانم، من بیشتر ترا سجده میکنم یا آن مرد که قمار بازی که اصلاً ترا نمی شناسد، آیا من بیشتر رنج می برم یا او، من بیشتر ظلم می بینم یا او، من زیاد تر باید مشمول عدالت تو شوم یا این نره خر، بچه های من سزاوار ظلم و حریق هستند یا عزیز دردانه های آن مقتخور شیاد.

پس چرا من باید در آتش غضب تو بسوزم و او در منتهای خوشی بمن پوزخند بزند؟! »

این افکار درهم و برهم که گاهگاهی مغز او را در فشار میگذاشت قادر نبود مرهمی بر قلب ریش ریش او بگذارد ولی باز هم عمو عبدالله میگفت شاید گناه بزرگی مرتکب شده ام که دستگاه غضب حق رحمن و رحیم مرا میخواند

تنبیه کند، بالاخره مصلحت خدا هر چه باشد باید اطاعت کرد و شکر گذار بود،
حالاً هم بامید خدا از این خرمن سوخته شده چشم میپوشم شاید دستگاه عدالت
حق از جای دیگری زندگی مرا تأمین کند.
(عمو عبدالله) با این افکار خود راسرگرم میکنند و آن روز از گریه و
تأسف نجات مییابد.

بالاخره تابستان پایان میرسد، هر چه که آبوس وحشتناک زمستان
نزدیکتر میشد قیافه گرفته و تیره (عمو عبدالله) سیاهتر میشد زیرا فشار زندگی و
سرما او را بیشتر در رنج میکند.

اما مگر (عمو عبدالله) باین سادگیها از جادرمیرفت. او همیشه میگفت:
الهی شکر، او در منتها کرسنگی و در شدت فقر و تنگدستی فریاد می زد،
خدا یا شکر.

چشمان بچه هایش از تراخم کور شده بود و زنش با کله کچل و پای چلاقش
در بدر مشغول گدائی بود و از هر چند شب يك شب شام تهیه میکردند و اغلب گرسنه
بودند ولی معذالك دسته جمعی میگفتند:
خدا یا شکر.

اینجاست که انسان میفهمد ایرانی تاجه اندازه قانع و با حوصله است،
ایرانی تحت تاثیر همان تلقینات مذهبی که امروز برخی از کوتاه فکران
آنرا خرافات میدانند تاجه حد تاب توانائی در مقابل مشکلات دارد، این
جاست که باید گفت: این مردم فلک زده را بالقوه نان میتوان سیر کرد و
با اندك گذشتی میشود آتش انتقامشان را فرو نشاند.

اینجاست که توانگران میتوانند بفهمند چرا امروز زندگی آرامی میکنند
و چه عملی میتواند دسته بندیهای منظم آنها را برهم زند.

(عمو عبدالله) بهترین نمونه همین مردم است. اگر کسی باو بگوید
توبی عرضه ای، تو احمق، تو دیوانه ای زیرا باشکم گرسنه در کنار تنور گرم پراز
نان نشسته ای و نمیخواهی با آن سدجوع کنی آیا «عمو عبدالله» حق ندارد که
حرف او را گوش کرده با اجرای دستورات او خود را از آن زحمت ابدی نجات
دهد؟! اگر من و شما وحتى چرچیل هم باشد همین کار را میکنند او که تکلیفش
معلوم است.

پس راه چاره دردست خودمانست منتها نمیخواهیم علاج دردهای بیدرمان
خود را بکنیم، چون سست و بی اعتنا هستیم خواه و نا خواه باز و رو قدرت ما را
تسلیم میکنند.

اتفاقاً زمستان آنسال خیلی سرد بود و بازارها هم تازه روتقی گرفته و
سیل اجناس و خواربار از دهات بسوی تهران روانه شده بوسیله دستهای مرموزی

از سرحدات کشور خارج میشد.

«عمو عبدالله» که آن سال ذخیره ای نداشت. ولی همشهریانش که میدیدند گندم هایشان خوب خریدار دارد هر چه داشتند فروختند و يك مقدار بخور و نمیری هم برای خود کنار گذاشتند.

زمستان سرد و سوزان بایر حمی و غضب خود در دهات شروع بقتل عام کرد.

در گوشه و کنار برفها . در زیر توده های یخ . در قعر مسیل، در گوشه رودخانه ها اجساد نیمه جانی دیده که از نداشتش جا و مکان دستخوش مرك و میر شده بودند.

(عمو عبدالله) که خانه مخروبه ای داشت تاحدی خود را از فشار سرما حفظ کرده و بچه های معصومش را در زیر بال و پر خود از صولت سرما مصون داشته و در زیر يك کرسی خفه کننده ای پنهان ساخته بود.

اما این بد بخت خرمش سوخته بود. اهل ده هم که قوت لایموتی بیشتر برای خود نداشتند. اوسراغ هر کس که میرفت يك جواب دندان شکنی می شنید، اوازه هر که تقاضای کمک میکرد می دید از خودش مستحق تر است، ارباب بی وجدان هم که تمام گندمهارا بنرخ شیرینی آب کرده و در چهار دیواری (ده) آذوقه ای وجود نداشت تا لا اقل بادزدی و چاپیدن آن بچه های خود را از مرك نجات دهد.

روز ۲۹ آذر ۱۳۲۰ بود که سوز سرما بعد اعلای خود رسیده بود، «عمو عبدالله» از سپیده صبح بدوره افتاده با پای برهنه در روی توده های برف و یخ میدوید و تا آخر شب تمام خانه های ده را زیر و رو کرد ولی هنگامیکه بخانه خود بر میگشت جز دستهای خالی و چشمان اشکبار و غیافه غضب آلود و پاهای غرق در خون و لبان کبود ارمغان دیگری برای بچه های خود نداشت !!

زن و بچه هم که نمیدانند (عمو عبدالله) خرمش سوخته است! آنها چه می دانند که «عمو عبدالله» حتی پیش از رئیس الوزرای مملکت برای طلب معاش جان کنده و چیزی گیرش نیامده، آنها خبر ندارند که (عمو عبدالله) مرد کار است ولی مملکت خراب شده اوضاعش درهم و برهم است، اینها فقط نان میخواهند، شکم گرسنه که اینجرفهارا نمی فهمد، بچه های ۷ و ۶ ساله چه میدانند که هیچکس در این مملکت بفکر آنها نیست، بچه ها نمی فهمند که دست تصادف پدرشان را فقیر کرده و آنها را در خانواده سیه ریزی بوجود آورده است.

آنها می بینند شکم گرسنه است و شکم گرسنه هم نان می - خواهد و بس!

(عمو عبدالله) آنروز از شدت تأثر دیوانه شده بود ، نه می توانست بخانه اش برود و نه از فشار سر مامیتوانست در کوچه ها تحمل کند زیرا میدانست باید بدون هیچ چون و چرا جان بسپارد.

گاهی قدم بسوی منزل برمیداشت و زمانی بعقب برمیگشت ، هم میخواست بمنزل برود بچه هایش را ببوسد ، هم جرأت نمیکرد که آنها را با شکم گرسنه ببیند ، آخر «عمو عبدالله» هم دل دارد ، عاطفه دارد ، احساسات دارد ، او هم بشر است و بخانواده خود علاقمند می باشد . بچه او با بچه فلان فتودال هیچ فرق ندارد زیرا محبت (عمو عبدالله) و پسرش مساری است با محبت آن فتودال ، پس اگر (فتودال و عمو عبدالله) درهمه چیز باهم متفاوتند لا اقل در عاطفه و محبت پدری مساویند .

ولی بالاخره عقل بر احساسات غلبه کرد و (عمو عبدالله) با دست خالی بمنزل رفت.

همچه که از در وارد شد زنش را دید که بچه ها را با شکم گرسنه خوابانده و خود نیز در انتظار ورود او میباشد .

(عمو عبدالله) با همین وضع اسفناك باطاق وارد شد و همچه که چشم زنش بدستهای خالی او افتاد و وضعش دگرگون شده نتوانست بیش از این ناظر این وضع دلخراش باشد بهمین جهت بطور ناگهانی فریاد زد :

باز هم باید امشب گرسنه بخوابیم! عجب بد بختی هستیم من که گرفتار تو مرد بی عرضه شده ام.

(عمو عبدالله) وقتی این جمله غیر وارد را از زبان زنش آنهم با حال غیر عادی که معلوم بود ناشی از عصبانیت و گرسنگی است شنید احساساتش بغلیان آمده از این پرروئی زنش بحدی عصبانی شد که با همان پای خونی قاج قاج شده لگد محکمی بشکم زنش زد .

همین يك لگد کافی بود که زنش را نقش زمین ساخته و آن طفل معصومی را که بیش از ۴ ماه دیگر با غار زندگیش نمانده بود جابجا نابود سازد.

زن عمو عبدالله با همین يك لگد حالش بهم خورده غرق در خون شده و باناله های دردناکی از همسایگان کمک میخواست .

اما سردی زمستان همسایه ها را در لانه های خود مخفی کرده بود و عمو عبدالله هم از ترس جرأت نداشت که دیگران را از این عمل با اطلاع کند تا شاید از مركز زنش جلو گیری نمایند.

ولی تصادف غیر از این میخواست و سرانجام این زن بی نوادر اثر همان يك لگد در نزدیکیهای سپیده صبح با آن طفل نوزادی که در دل داشت جان سپرد

وسله بچه دیگر عموعبداللہ از خواب بلند شدند .

(عموعبداللہ) وقتی گریه وزاری آن بچه های یتیم را در دور نعش مادرشان دید از عمل خود بقدری پشیمان شده بود که از شدت تاثیر حال جنون پیدا کرده بود . او دیگر مادر و فرزند را از هم تشخیص نمیداد . حالا دیگر پای تعقیب و مجازات در پیش است ، او میدید اگر اندکی این وضع را ادامه دهد ممکن است باطلوع آفتاب همسایگان از این واقعه غم انگیز آگاه شده او را برای مجازات تسلیم کنند . باید چاره ای اندیشید که خود را از این وضع نجات دهد .

هر چه بچه های خود اصرار میکرد که مادر شما مریض است از او دست بکشید آنها ول کن معامله نبودند و بر (هایهای) گریه خود میافزودند . بالاخره آتقدر گریه کردند که (عموعبداللہ) آتش غضبش شعله ور شده از ترس جان خود تصمیم بقتل بچه های خود گرفت و هر سه را جابجا خفه کرد .

همچه که از این جنایت خود فارغ شد پرده سیاه و وحشتناکی چشمان او را مخفی کرد و هر آن بر عصیانیت منتهی بجنون او افزوده میشد بطوری که تصمیم گرفت خود را از این زندگی کثیف نجات دهد .

فوراً چاقوی کوچکی را که در جیب داشت در آورده میخواست خود را بکشد که ناگهان همسایگان باطاق او وارد شده همه که این وضع اسفناک را دیدند بدون تامل میچ (عموعبداللہ) را گرفته با فریادهای گوش خراش خود سایر همسایگان را بکمک طلبیده بلافاصله همه در اطاق او حاضر شدند .

(عموعبداللہ) در میان یکمشت همسایه و دوست محاصره شده بود و فقط از آنها کمک میخواست و زخم زبان می شنید .

هر چه اصرار میکرد که بگذارید علت قتل را فاش کنم گوش کسی بدهکار نبود تا اینکه این خبر بگوش زاندارمهای ده رسید .

زاندارمها بدون هیچ قصوری بمنزل او وارد شده با دست بند محکمی دست های او را از پشت بسته و در طویله ای بازداشتش نمودند .

اهل ده دسته دسته بمنزل (عمو عبداللہ) میامدند و وقتی جنایت بزرگ و بی سابقه او را میدیدند بغض و کینه مخصوصی نسبت باو پیدا میکردند بطوریکه همه تقاضا داشتند باید (عمو عبداللہ) در خود ده اعدام شود .

ولی با هر نیرنگی بود آنروز زاندارمها (عمو عبداللہ) را از سر اهل ده نجات داده شبانه بنقطه دیگری بردند و پس از چند روز دیگر بایک پرونده قطوری او را تحت الحفظ بتهران فرستادند تا هر چه زودتر بسزای کردار زشت خود برسد .

عمو عبداللہ بدون هیچ بیم و هراسی در نخستین جلسه محاکمه با همان لهجه

ساده دهاتی جریان فوق را اقرار کرده بدون اینکه وحشتی داشته باشد با گریه بلند اظهار داشت: « من نمیخواستم این زن مهر بانم را بکشم، ولی از آنجائیکه همیشه بدبختی نصیب ماست لگدمن بشکم او اصابات کرد و جابجا مرد، از ترس اینکه مبدا همسایگان از این موضوع باخبر شوند بچه هایم را خفه کردم ولی موفق نشدم خود را از این زندگی کثیف نجات دهم. من مستحق مجازات شدید هستم و تقاضا دارم مرا زودتر اعدام کنید».

درواقع عموعبدالله با این جملات ساده خود میخواست بگوید: آقای رئیس داد گاه! شما که با دست بند قپانی مرا از يك نقطه دور افتاده مازندران برای محاکمه و مجازات بتهران آورده اید آیا خود میدانید که مسئول این جنایت بزرگ کیست؟ و چه عملی موجب شده که من نمره زندگی خود یعنی اطفال بی گناهم را بکشم!

من در اثر فقر و تنگدستی، در اثر بیکاری و ظلم طبیعت، در اثر فشار ارباب های گردن کلفت و بی اعتنائی دولتهای پושالی اقدام بقتل ۵ نفر، آن هم از بهترین و صمیمی ترین شرکای زندگی خود کرده ام!

من هر روز از سپیده صبح تا سیاهی شب، درس و کسب و کار، در زیر برف و باران، دردشت و دمن، در بیابان و صحرا با شدت رنج میکشیدم تا لقمه نانی برای بچه هایم تهیه کنم.

من قبل نخست وزیر از میخواستم و زندگی و استراحت را بر خود حرام کرده برای کسب معاش از منزل خارج میشدم و تا آخرین ساعت شب با همان وضع رقت بار جان میکندم تا بتوانم همین اطفال بیگناه و معصوم را از مرگ نجات بخشم. اما این مملکت خراب شده، این کشور نفرین شده، این سرزمینی که در واقع بهشت جنایتکاران و غارت گران و جهنم بی نوایان و سیه روزان است مگر مرا آسوده گذارد تا بتوانم با همان رنج بی پایان بزندگی رقت بار خود ادامه دهم، آنقدر با من مبارزه کرد تا بهترین یادگار زندگی خود را با قساوت نابود کردم. من قسمی القلب نبودم بلکه روزگار مرا چنین کرد.

آخر این چه مملکتی است، این چه کشوری است که من باید در تمام سال روزی ۱۸ ساعت کار کنم و خرج بخور و نمیر یکمهم را نداشته باشم و ارباب بی مروت و ابداً دست بسیاهی و سفیدی نزنند و سالی چند میلیارد از دسترنج من و همشهریان مرا در بهترین کافه ها مصرف کنند. آنوقت من از گرسنگی زن و بچه خود را بکشم و او...!!

کدام قانون، کدام آئین نامه، کدام شرافت و کدام وجدان و دیانتی اجازه میدهد که در يك مملکتی بیعدالتی و هرج و مرج و ظلم اجتماع تا باین حد

رسیده باشد که طبقه فعال و مولد ثروت ، طبقه رنجبر و زحمتکش تمام دسترنج خود را تسلیم یکمده مفتخور و طفیلی نموده و خود از ثمره رنج خویش باندازه يك شكم سیر برداشت نکنند !

اگر عدالت اجتماعی در قاموس مملکت ما اینسب پس نیست باد این عدالت ، اگر دین داری و مملکت داری در نظر سیاست مداران و متدینین ایران همین است که محو باد این دیانت و سیاست ، اگر ضعیف نوازی و حمایت از طبقه رنجبر و زحمت کش اینست که نابود باد این حامیان وزیر دست نوازان .

ما از گرسنگی می میریم در حالیکه بر روی اجساد ما فریاد و اوطنا میزنند ، تقو بر این روزگار و مملکت .

آقای رئیس داد گاه ! شما که چگونگی زندگی مرا از اول تا آخر دیده اید و حرف های مرا با کمال علاقه گوش داده اید ؟

شمارا بخدا ، بوجدان ، بشرافت ، بهرچه که در نظر شما مقدس است . خوب دقت کنید . من مسئول این جنایت بودم یا نخست وزیر و وزراء ، من مسئول این قتل فجیع بوده ام یا شماهایی که از دسترنج ما تا تومبیل های ۴۶ تهیه میکنید و بروزی چند صد هزار ریال قانع نیستید ، من مسئول هستم یا اینهایی که فریاد وطن پرستی آنها دنیا را بلرزه در آورده و اصلاً نمی دانند که در يك نقطه دور افتاده مازندران يك همچو دهی وجود دارد که مردم از شدت فقر و تنگدستی زن و بچه خود را میکشند .

من مسئول هستم یا این دستگاه متزلزل و لرزانی که بر روی سیل اشک بی نوایان بنا شده و آه و حسرت ملیونها نفر مردم سیاه روز را بدنبال دارد .

آیا تصدیق نمی کنید که این دستگاهها و سازمان های عریض و طویل فقط و فقط برای نابودی بی نوایان تهیه شده و طیانچه ایست در جیب طبقه توانا و سرمایه دار که هر وقت ما بخواهیم حقوق حقه خود را از آنها مطالبه کنیم آنها بایک اشاره بماشه همان طیانچه ، قلب ما را از کار می اندازند ؟

آیا تصدیق نمی کنید از روز اول ، از همان دقیقه ای که دنیا بوجود آمده قوه قهریه ای هم برای نابودی ما ایجاد شده است ؟!

آیا تصدیق نمی کنید ، که این ژاندارم ها و پاسبانها و ادارات دولتی و خلاصه سازمانهای گل و گشاد فعلی برای حفظ حقوق توانگران و پایمال کردن حقوق ضعیفاً تشکیل شده است ؟

اگر تصدیق نکنید شما هم بدون شك بی وجدان و بی شرفید و یا از این نمذ کلاهی دارید . و الا این حقیقت راهیچ پرده سیاهی نمی تواند پنهان کند و این

خورشید تابان راهیچ ابر تیره ای قادر نیست مخفی نگهدارد و اگرچند لحظه ای بازور نهان شود سرانجام ماهیت خود را نشان میدهد و معلوم می شود که :

ماه هیچ وقت زیر ابر نمی ماند .

حالا باشنیدن این کلمات ، هر کاری می خواهید بکنید . شما زوردارید ، قدرت ، هر کاری که بکنید من نمیتوانم مانع اجرای آن شوم ، مبرا محکوم کنید و زود تر بسزای علمم برسانید ، تا کار گردانان کشور در روز اعدام من در پای چوبه دار نظر تحقیر آمیزی بجنایه گردن کج و سرد شده من انداخته در پای تنگهای مشروب می که بقیمت جان ماتمام میشود قهقهه مستانه بزنند و بر این دستگاه شرم آور بیشتر بخندند .

افسوس که اوزبان نداشت تا این جملات تا تر آور خود را بگوش سنگین اولیای امور برساند تا محکوم بحبس ابد نشده در زمره جانیها در کرید ورهای زندان بسر نبرد .؟!



آقای (د) بچه تاجر مشهور برای خاطریك
(تف) ۳۷۰۰ ریال از دست میدهد!؟

حقه جدید جیب بری «تف اندازی»

آقای (د) دانشجوی دانشکده پزشکی که از بچه تاجر پولدار معروف بازار است با لباس خیلی مرتبی از سبزه میدان بسوی بازار کفاشها روانه میشود تا در حجره پدر از دخلهای سرشار او از نزدیک آگاه شود .
همچو که سر ازیری اول بازار را طی میکنند يك جوان شیک تراز او که کلاه شاپوی سبدي خود را خیلی کج تر از بچه لردهای لندن گذارده بود مثل غلف هرزه در مقابل پایش سبز شده با وقار و متانت فوق العاده ای که فقط مخصوص اشراف زادگان تهران است بآقای (د) میگوید :

بیخشید! نمیدانم کدام احمقی روی یخه شما (تف) انداخته است؟!

آقای (د) که اصلاً انتظار چنین واقعه ای را نداشت بمحض شنیدن این جمله رنگ از چهره اش پریده مثل اینکه آسمان بر سرش خراب شده باشد چشمان با حیای خود را ببقه لباسش میاندازد و با نهایت تعجب می بیند يك (تف) خیلی غلیظ بالای (پوشت) او از شدت بیرنگی میدرخشد .

آقای (د) در حالیکه وجود ناز نینش بهم خورده بود و به بی تربیتی مردم ناسزا میگفت و باین دولت های پوشالی که عرضه ندارند این مردم بی شعور را بمسلسل ببندند حمله میکرد بطور ناگهانی مورد لطف آن مرد تازه وارد قرار گرفته که باو میگوید :

عیب ندارد، این مردم فرهنگ ندارند که تربیت داشته باشند ،
حالا نگران نباشید من يك دستمال تمیز دارم و آنرا برای شما پاك میکنم، زیرا ما باید در چنین مواقعی بهم وطنان خود یاری کنیم والا در جبهه جنگ که عرضه نداریم کمکی بهم بنمائیم .

این جمله مرد تازه وارد قوت قلبی آقای (د) داده با چند جمله تشکر آمیز صورت خود را بعقب برمیگرداند تا شکل نحس و نجس آن (تف) قهوه ای رنگ را نبیند .

و ضمناً برای اینکه رفیقش بهتر و زودتر کتش را پاك كند جملات تشکر آمیز خود را مرتباً چرب تر میکرد .

مرد تازه وارد یا جیب بر کهنه کار ، از این موقعیت استفاده کرده دست راست خود را زیر یخه کت یا پهلوی کیف اسکناس آقای (د) برده در حالیکه کت را سفت چسبیده بود با دست چپ دستمال را محکم بکت او میکشید و در خلال همین کش و قوس (کیف) مملو از پول و تصدیق رانندگی و عکسهای معشوقه و نامه های عاشقانه او را بیرون میکشد و باو میگوید :

حالا ملاحظه کنید چقدر خوب پاك شد، تصور میکنم وجودتان

دیگر بهم نمیخورد .

آقای (د) سر خود را بجلو برمیگرداند و می بیند انصافاً (تف) بطوری از روی کت او پاك شده مثل اینکه همچو (تفی) از روز اول خلق نشده و روی کت او هم نیفتاده است .

آقای (د) از این عمل آقای (جیب بر) خرسند بود و نمیدانست با چه زبانی از این فداکاری او تشکر کنند و پیش خود میگفت باید هر طوری شده من فداکاری غیر قابل تصور این جوان اصیل را جبران کنم .

پس از ده دقیقه لفاظی ، (جیب بر) که از ترس میلرزید آقای (د) اسم و آدرس و شغل یکی از بچه تجار معروف تهران را میدهد و باو میگوید چون کار فوری دارم باید هر چه زودتر بروم و یک دست محکم و گرمی هم محض رضای خدا آقای (د) میدهد و از او جدا میشود .

آقای (د) همچو که از بازار کفاشها سر ازیر میگردد يك جفت کفش مشکی زیبائی نظرش را جلب میکنند و پس از نیم ساعت چانه زدن حاضر میشود که ۴۵ تومان برای آن بپردازد .

با نهایت اطمینان دست بجیب بغل خود میبرد و می بیند همه چیز هست جز همان کیفی که ۲۷۰۰ ریال وجه نقد داشت .

آقای (د) سر اسیمه بکلانتری مراجعه میکنند و جریان را از اول تا آخر شرح میدهد و پس از اینکه کارکنان کلانتری ماجرای (تف اندازی) را برای او شرح میدهند خنده تأسف آمیزی کرده میفهمند که این هموطنان گرامی !! برای چه حاضر هستند که حتی با (تف) کت یکدیگر هم بازی کنند .

آقای (د) از کلانتری مأیوس بر میگردد و اگر حالا او را در استخر (تف) بیاندازند جرأت نمیکند از کسی کمک بخواهد؟!!

شاهکار یک زن دلال برای بودن دوشیزه ساده لوح

عروس یکشبه

چگونه مشدی عباس ۵۳ ساله دوشیزه ۱۹ ساله را باز دواج خود درآورد؟

(مشدی عباس) پیرمرد ۵۳ ساله ایست که هنوز هم با وجود کبر سن و شکست پیری گوشش میجنبد و میخواهد در میان جوانها (سری) داشته باشد. گرچه مشدی عباس بقال است ولی چون عایدی خوبی دارد تا بحال متجاوز از پنجاه زن عقدی وصیغه گرفته و باز هم مثل يك جوان پر عطشی است که در کنار چشمه زلال آبی نشسته و هر آن میخواهد خود را از شهد عشق سیراب کرده کرده نیروی جوانی را تجدید کند.

همین افراط در شهوت این پیرمرد موجب شده که سرانجام اسرار او فاش شده يك پرونده خواندنی او بدست من بیفتد.

(مشدی عباس) یکماه پیش بيك زن دلال مراجعه میکند تا يك دوشیزه خوب و خوشگل برایش پیدا کرده در مقابل يك پول چائی شیرینی دریافت دارد.

دلاله مزبور که از روحیه (لوطی منش) و گشاد بازی مشدی عباس خبر داشت با شنیدن این جمله جانی گرفته برای پیدا کردن يك دختر مورد نظر بجستجو میافتد.

پس از سه روز دويدن و از این خانه بآن خانه سر کشیدن در پشت امامزاده یحیی دختر ۱۹ ساله ای بدن دان او گیر میکند.

دلاله مزبور میبیند این دختر آبله رو گرچه در بدریختی مسابقه را از سایر امسالان خود ربوده است ولی باندازه ای طنناز و بانمک است که بخوبی میتواند دل مشدی عباس را بدست بیاورد.

فورا بامادرش كه رختشوى محله بود گرم ميگيرد و باو ميگويد :
 بخت دخترت باز شد زير ايك جوان ديپلمه كه در اداره ماهي
 ۴۰۰ تومان حقوق ميگيرد عاشق دختر تو شده و مثل بت اورا مي پرستد
 تو بايد از اين موقعيت استفاده كرده تا دير نشده دخترت را باو بدهي
 تا از اين زندگي نجات يابد .

رختشوى بيچاره كه از خرج دخترش بتنگ آمده و از روزگار هم بي اندازه
 بيم داشت و مي ترسيد دخترش بسلامت بمنزل نرسد با شنيدن اين جمله تمام هوش
 و گوش خود را از دست داده شش دانگ عاشق اين جوانكي ميشود كه در اداره ماهي
 ۲۰۰ تومان حقوق ميگيرد!

فورا دخترش را صدا زده باو ميگويد : « سماور » را آتش كن و
 چند چائي گرم و نرم بناف اين دلالة به بند زير امي خواهد بخت تو را باز كند .
 دختر ك حسب الموعول از دلالة پذيرائي خيلي گرمي ميكند و آنروز بحمد الله
 بخير ميگذرد .

صبح فردا دلالة بايك پسر نسبتاً شيك و خوشرو بمنزل آنها مي آيد . آنها
 وقتي چشمان ميشي و موهاي سياه و مواج اين جوان قد بلند را با آن لباس مشكي
 و شيكي كه در بر داشت مي بينند تصور مي كنند در خواب عميقي فرو رفته
 و اين رؤياها مانند همان مثلي است كه مي گويند : **شتر در خواب ايند پنبه دانده** .
 آنروز هم بسلامت ميگذرد و وعده ازدواج با شرائط خيلي سهلي
 گذارده ميشود .

دلالة در ظرف چند روزي كه با اين مادر و دختر تماس پيدا کرده بود
 بطوري آنها را تحت تأثير قرار ميدهد كه آنها از جان و دل دوستش داشته اورا
 يك زن با عاطفه و مهرباني ميپنداشتند .

همين حقه بازي اين دلالة موجب شد كه روز ازدواج مادر عروس گفت
 من بمحضر نماييم و تو خودت برو اين كار را با شرائطي كه قرار گذاشته ايم
 تمام كن .

دلالة بمحضر بهمهراه آن جوان ميرود و وعده ازدواج گذارده ميشود و
 دختر در مقابل قيافه آن جوان كه پسر دلالة بود بعقد مشدي عباس ۵۳ ساله
 كه تصادفاً شناسنامه اش ۴۷ ساله بود در مي آيد و مراسم تشريفات عقد بپايان ميرسد .
 صبح فردا دلالة مجدداً بمنزل آنها ميرود و قرار ميشود كه همان شب
 بلافاصله ازدواج صورت گرفته و آن دوشيزه بدگل باز دواج آن جوان
 خوشگل در آيد !

دلالة بمنزل عروس مي آيد و هر آنچه شايسته آن دختر بود اورا مزين

میکند و باسلام و صلوات بمنزل خراب شده مشدی عباس میبرد .

(مشدی عباس) هم آن شب ریش هارا از بیخ تراشیده و سبیل هارا از انتهازده با كمك رنگ و حنای خواست موهای سپید تر از برف خود را که بزرگترین نشانه پیری است در پرده استتار جوانی نهان کرده تا آن دوشیزه متوجه پیری و شکستگی او نشود .

دخترک باطننازی و غمزه مخصوص عروسان بسوی منزل مشدی عباس میآید عروس همچو که بمنزل مشدی عباس وارد میشود و چشمش بلباس داماد و آن پیرمرد (اکبری) میافتد خیال میکند او پدر داماد است و این مهر و محبت اوناشی از همان مهر پدری است .

ولی شب، هنگامیکه باید غرق در شادی و شغف باشد میفهمد که باز دواج این پیرمرد منحوس در آمده است . اما افسوس این موقعی بود که کار از کار گذشته و در میان يك سلسله از اقوام مشدی عباس محاصره شده و دیگر جرأت نمیکرد که بگوید من باز دواج او در نیامده ام .

آنشب را با هر بدبختی ورنجی بود بصبح میرساند و صبح یکسره بمنزل مادرش میرود و او را ناداره آگاهی میبرد و جریان را از اول تا آخر شرح می دهد .

مامورین آگاهی بلافاصله (مشدی عباس) را دستگیر کرده همان روز با فشار مجبور بطلاقش کرده او را تحویل زندان میدهند .
حالا این پیرمرد در زندان مجدداً همان ریشهای سفید را گذارده و در پیشگاه خدام میگوید : استغفر الله .

در حالیکه يك دوشیزه تیره بخت را در پرتگاه مخوفی افکنده و او را فدای (شهوت) پیری خود کرده است . اینجاست که واقعاً باید گفت :

عشق پیری گر بجانب سر بر سوائی زند .
اداره آگاهی باید این قبیل گرگ صفتان را هر چه زودتر بسزای اعمالشان برساند .

قتل برای يك قران

فقر چگونه علی حمال را در خونش میغلطاند

در مشهد مقدس، در آنجائیکه مردم دسته‌دسته از اطراف برای زیارت حضرت رضا (ع) می‌شتابند، در آنجائیکه پولهای گزاف برای صرف در راه خدام صرف میشود، در آنجائیکه آستانه قدس رضوی باملیونها ثروت خودزوار در آغوش میگیرد، در آنجائیکه مردم پس از خرج صدها هزار ریال سر بر آستانه اش می‌نهند، ببینید فقر چه جنایتی میکند .

این جنایت‌ها نشان میدهد که هیئت‌های حاکمه ما تاجه اندازه بسر نوشت مردم بی‌اعتماد هستند، و در عین حالیکه چندین میلیارد صرف کاخ آسمان خراش داد گستری و دستگاہهای عدالت پروری!! میشود، در يك نقطه ایران يك فرد ایرانی برای خاطر (یکریال؟) بقتل میرسد .

شاید شما هم بگوئید آن فردی که برای یکریال از جان خودش صرف نظر میکند دیوانه است! و عقل خود را در بازار اجتماع از کف داده، ولی من بشما اطمینان میدهم که اگر لحظه‌ای باتوده‌های وسیع ورنج‌دیده ایران هم صحبت شوید، اگر اندکی با آن مردم لخت و برهنه و مریض و در بدری که در ۲۴ ساعت يك وعده غذا ندارند و برو شوید، می‌فهمید چه بدبخت مردمی برای خاطر همین يك قرانها از گرسنگی در زیر سایه کاخهای رفیع جان میسپارند و هیچکس حتی همینهایی که فریاد و اوطنامیزند بر مرک آنها تاسف نخورده‌اند .

زیرا **مرك فقر** اما **ندانك** تو **انگران** صداندارد و هر روز صدها نفر از این قافله سیه‌روزان بوادی خوشبختی خود یعنی قبرستان می‌روند و هیچيك از من و شما و آن مقامات بالاتر هم خبر ندارند که همچو افرادی در این

سرزمین وجود داشته اند که در اثر تنگدستی خود را تسلیم مرگ کرده اند.
در هر حال من چند نمونه بارز از این مرگ و میرها را در دست دارم که اگر فرصتی شد يك يك آنها را برای شما تشریح می کنم و شما هم اگر نمونه ای سراغ دارید برای من بفرستید شاید بتوانیم يك مجموعه کامل برای آیندگان باقی بگذاریم زیرا دولتها و زمامداران ما آنقدر گرفتاریهای سیاسی و زدوبندهای دیپلماتی و شخصی دارند که باین حرفها نمیروند و اگر هم بفهمند تازه عین خیالشان نیست.
(علی حمال) هم که امروز ذکر خیرش بمیان آمده از تیپ همانهاست که یکرپال را بیشتر از جان خودش دوست می داشت.

البته او مانند سرمایه دارها نبود که بیول اینقدرها اهمیت بدهد و مانند آنها اگر کسی دست بترکیب اسکناسهایشان بزند فوراً انتحار کند. نه، او فقط میخواست با آن یکرپال ۵ سیرنان بیشتر برای زن و بچه اش تهیه کند تا بچه هایش از گرسنگی دیرتر بمیرند و زجر روزگار را بیشتر بچشند.

(علی حمال) مرد کاسبی بود، خدا بیامرز پدرش را که او هم حمال بود، از جدشان خبری در دست نیست ولی من قطع دارم که او هم حمال بود زیرا هنوز این سیستم پوسیده اختلاف طبقاتی در کشور ما از بین نرفته. هرچه بچه حمال است با تمام استعداد خداداده ای که دارند باید حمال شوند و هرچه بچه تاجر و دزد و محتکر است باید تاجر شده ارزهای مارا با آمریکا بفرستند. یا باز و روجه بازی و گرفتن معلم سرخانه يك کاغذپاره ای بنام دیلم و ایسانس تهیه کرده اقلا در نیویورک بتوانند سبیل دو گلاسی خود را نازکتر کرده پوشت قرمز خود را ظریف تر بگذارند تا دوشیزگان (هولیود) زودتر فریفته جمال آنها شوند!

(علی حمال) يك صورت کشیده بی گوشه داشت که اگر چشمان بی فروغ او گاهی در میان آن حرکت نمیکرد مردم او را با اسکلت اشتباه میکردند. لبان تیره و دندانهای کثیف و سیاه شده و موهای ژولیده و «مجمد»

او نشان میداد که در زندگی معنی بهداشت و نظافت را اصلاً نفهمیده و وقتی چشمان اطرافیان او بصورت وحشتناک و ریشهای مشکمی اش میافتاد تصور میکردند بایک بز کوهی رو برو شده اند که در زمره ملت کهن سال ایران؟ در آمده است.

(علی حمال) چندتکه پارچه پاره پاره را بهم وصل کرده و آن را بتقلید دیگران بنام «کت» بتن کرده بود که یکسال و نیم بود از تنش خارج نشده و حتی بدن زرد رنگش در این مدت رنگ حمام را ندیده بود.

«علی حمال» از صبح بیرون میآمد و هر وقت که سرش خالی میشد در وسط آفتاب پهن میشد و چند خارش محکم ببدن خود میداد و سپس مشغول جستجو می. پرداخت تا حشرات موزیه را از صحنه بدن خود دور کند تا لااقل آنها هم مانند

محتکرین و تجار و خلاصه طفیلی های اجتماع خون بدن او را نمکنند .
او میگفت ! من عجب بدبختی هستم . تاجر ، مامور دولت ، رجال ، شیخ ،
روضه خوان ، محتکر همه و همه دندان هایشان را تیز کرده اند که خون بدن نحیف
و امثال مرا بکنند والحمدلله زور شان هم میرسد و می کنند ولی فمی دانم این
« حشرات موزیه » چرا به آن هاتاسی کرده دست از جان ما بر نمیدارند .

حالا که زورم به آنها نمیرسد لا اقل با کمک آفتاب اینهارا بسزای کردار
شان برسانم تا شاید روزی برسد که پنجه قهارا انتقام از آستین عدالت
بیرون آمده گلوی آنها را هم بگیرد و به دست من بدهد تا در پناه اتحاد
و اتفاق آنها را هم مثل اینها بسته دسته قربانی و نابود سازم .
او فکر و ذکرش همین بود و در انتظار کار ، خدا خدا میکرد .

(علی حمال) تشنه کار بود ، او يك كوله پشتی پوشیده و کلفتی داشت که
تقریباً ۲۰ من وزن آن بود و همه روزه او را بدوش می گرفت و در خیابانها و مغازه ها
و کاروانسراها و گاراژها و خلاصه هر جا که کاری سراغ داشت میرفت ولی همه
او را با ترش رویی رد میکردند .

زیرا فلان زوار که صدها هزار ریال خرج مسافرت کرده بود آنقدر شهامت
و گذشت نداشت که ۵ ریال از آن مبلغ هنگفت را در مقابل کار بزن و بچه این
حمال بدبخت بدهد تا او از گرسنگی نمیرد .

(علی حمال) هم بجامه دانها ، بارها ، صندوق ها و رختخوابهای که از ماشینها
فرود می آمد با نظر حسرت مینگریست و هر آن انتظار داشت که یکی از آنها
بسوی او آمده تا با حمالی آن بتواند لقمه نانی تهیه کند .

وقتی يك جامه دان از روی ماشین فرود می آمد ۲۰ نفر حمال پیرو جوان
بسوی او میدویدند و هر يك برای حمل آن بردیگری سبقت می جستند زیرا همه آنها
زن و بچه داشتند و همه کار میخواستند و حق هم داشتند که برای یافتن کار بایکدیگر
مبارزه کنند .

این طرز فکر مخصوص آنها نیست ، امروز بیکاری در ایران قتل عام
میکند ، جوانان پر شور یا گل های سرسبد جامعه که از دانشکده ها و دبیرستانها
با مغزهای پراز (ارقام مدهش) ریاضی و تئوری های (ژان ژاک روسو) بیرون
می آیند وقتی در صحنه اجتماع قدم میگذارند ، می بینند در مملکت ما همه آن
چیزهایی که خوانده اند حرف مفت است ، اینجا باید دزد بود ، هوجبی بود ، پارتی
داشت ، پول داشت ، اعمال نفوذ کرد ، زبان درازی کرد ، با افراد متوسل شد ، برجال
مقوامی تعظیم کرد و دست های آنها را بوسه زد تا يك شغل حساس و نان داری
بدست آورد .

ولی هر که به پیروی از آن تئوری ها و بصرف خواندن آن کتابهای قطور

عزم سعادت کشور و نجات مملکت کرد فوراً سیلی های سنگینی از این کار گردانان نالایق میخورد که باید از فرط بیکاری و بی اعتنائی بدانشکده ها عقب نشینی کرده تا ابد دم از اصلاح مملکت و سعادت کشور نزنند و از شدت بیکاری هم بشاگرد بقالی و عطاری متوسل شود .

زیرا اینها همه در قاموس کار گردانان کشور ما حرف های بی معنی است، همه اینها برای خر کردن یکعده جوان و سوار شدن آنهاست ، خلاصه همه اینها بندهائی است که یکعده مفتخور و خرسوار بیای سایرین بسته و از آنها دو پشته سواری میگیرند و هر که برنك آنها در نیاید باید یا از گرسنگی بمیرد یا مثل (علی حمال) برای کار سرودست بشکند .

(علی حمال) عقلش باینها نمیرسید والا او هم مثل سایرین دزد میشد، جیب میبرد، اموال و ناموس مردم را میر بود و در اندك مدتی هم صاحب پار کهای زیبا و اتومبیل های لو کس و يك ده شش دانگ می شد و هم قره نو کرها بر آستانه او بوسه میزدند چنانکه اکنون صدها نفر از « علی حمال » پست تر دارای این مقامات و احترامات هستند و هیچکس هم بآنها نمیگوید بالای چشم شما بروست . او چون این راهپارا بلد نبود ، کارش فقط پرسه زدن در خیابانها و پیدا کردن کار بود تا بتواند خانواده خود را از مرك نجات دهد .

او همه روزه از صبح تا غروب میدوید ، گاهی روزها که اصلا کاری پیدا نمیکرد . وقتی هم که يك کار کوچک باو بر میخورد صاحب مال دو ساعت چانه میزد و يك ساعت و نیم از زندگی رقت بار خود سخن میگفت تا بتواند اجرت حمالی او را از يك تومان به ۸ ریال تنزل دهد .

بدبختی اینجاست که اغلب تجار و خر پولهارك خواب این قبیل حمالهارا بدست آورده اند. آنها چون میدانند که اینها تشنه کارند يك باری که خود اقرار دارند باید دو تومان حمالی بدهند با نظیر (علی حمال) به ۵ ریال طی میکنند زیرا میدانند چون او کار ندارد اگر يك ریال هم باو داده شود میگیرد و اینکار را هم انجام میدهد زیرا در ایران مزد مطابق کار نیست بلکه مزد مطابق با شدت و ضعف احتیاج افراد است .

چه بسا صنعتگران و هنرمندانی که با آن ذوق سرشار و استعداد عجیب با روزی چند ریال اجیر میشوند و قریحه ذی قیمت خود را در مقابل وجه ناقابلی در پیشگاه یکعده مفتخور گرو میگذارند و آنها هم هر چه زورشان می رسد از این منبع پر نعمت بهره بر میدارند و بالنتیجه پس از چند سال خود میلیاردر شده این هنرمندان تریاکی و شیرهای میشوند .

يك گرفتاری عجیب علی حمال همین بود، زیرا او با همان قیافه لاغر و زرد

رتك خود بارهای سنگین را بردوش میگرفت و از سنگینی آنها بلك نداشت ولی در مقابل اجرت ناچیزی دریافت میکرد زیرا محتاج بود و احتیاج هم انسان را بهر عملی حتی دزدی و ادا میکند.

عجب این بود که گاهگاهی زخم زبانهای خنده آوری از تجار می شنید، او هر وقت بحجره پرازشگوه و مملو از اجناس یکی از آنها میرفت و کاری مییافت تازه در مقابل استدلال او سر تعظیم فرود میآورد. زیرا پس از یکساعت چانه زدن و اجرت ۵۰ ریال را بده ریال رساندن تازه آن تاجر گردن کلفت که گوئی اسکناسها بجانش بسته است باخونسردی می گفت :

باید این جنس را با هر قیمتی که دل من میخواهد حمل کنی، زیرا اگر اینکار نباشد باید در خیابانها بیکار باشی و پرتی و اجرتی دریافت نداری، حالا حمل این جنس را با بیکاری قیاس کن خواهی دید چقدر استفاده داری و هر چه بتو بدهم غنیمت است.

« علی حمال » گرچه میدانست حرف او بی منطق است ولی احتیاج منطق و استدلال را درهم می شکست و میگفت حق با اوست و باید تا از گرسنگی نمرده ام مال التجاره او را بمنزل برسانم و با همین عایدی کم خود را از مرك نجات دهم.

یکروز (علی حمال) مانند سایر روزها از بیغوله خود خارج شد. آنروز صبح برخلاف همیشه برای پیدا کردن کار خیلی تلاش نکرد چون در مقابل مغازه زیبای يك مبل ساز كمد بزرگی نظر او را جلب کرد که گویا بانتظار « حمال » گرد و خاک میخورد.

« علی حمال » پیش دوید تا قبل از دیگران آن « كمد » را حمل کند. صاحب معازه هم بادیدن او راضی شد که ۲۵ ریال در مقابل حمل « كمد » باو بدهد اما چون او بتنهائی نمیتوانست كمد را حمل کند ناچار یکی دیگر از رفقای خود را صدا زد تا بالاتفاق آن بار سنگین را بمقصد برسانند.

دو نفری زیر بار رفتند، یکی از جلو و یکی از عقب پایای هم بسوی مقصد حرکت کردند.

هر چه بسوی مقصد نزدیکتر میشدند قطرات عرق در روی پیشانی پراز چروك آنها زیادتر میشد و رنج کار بیشتر آنها را آزار میداد ولی آنها باز مزه « علی - علی » چشم بزمین دوخته بسوی مقصد می شتافتند.

سرانجام پس از یکساعت دیگر بمقصد میرسند و كمد را بصاحت اصلی آن میرسানند و ۲۵ ریال اجرت حمالی خود را دریافت میدارند.

تقسیم پول شروع میشود، علی حمال که زورش بهیچکس نمیرسید حالا در مقابل او میخواست خود را بزرگتر جلوه دهد زیرا از حیث سن از او بزرگتر بود. او که میدانست هیچکس برای او قدر و قیمتی قائل نیست در مقابل آن حمال جوان عرض اندام میکرد و میخواست با و نشان بدهد که بر او سمت استادی و برتری دارد.

همین کوه فکری او موجب شد که بالاخره در خون رنگین خود بغلطد زیرا ۱۳ ریال از آن ۲۵ ریال را برای خود برداشت و ۱۲ ریال دیگرش را با بی اعتنائی به آن حمال جوان داد.

حمال چون که دیده بود از مبدء تا بمقصد پایی علی حمال راه آمده و باندازه او در زیر بار، عرق ریخته است از این عمل بغضب افتاد و فشار کار و رنج روزگار و اهانت رفیقش دست بدست هم داده وسیله مبارزه را فراهم کرد! بدو مبارزه زبانی باردو بدل کردن فحشهای آبدار که معمول مردم ایران است شروع شد و بالاخره کار بزدو خورد کشید.

زدو خورد آنها برای خاطر همان يك قران باندازه شدیدی شد که حمال جوان يك لگد محکم پهلوی علی حمال زد.

از آنجائیکه باید بدبختی ثمره خود را تحویل آنهادهد، همان يك لگد مؤثر واقع شده «عملی حمال» در میان کوچه بسختی بزمین افتاد و با فریاد و گریه از عابرین استمداد می طلبید.

مردم فوراً حمال جوان را دستگیر کرده بازداشت نمودند و «علی حمال» را بسوی مریضخانه بردند که پس از ۴۸ ساعت فوت کرد. «حمال جوان» در شهر بانی وقتی خبر مرگ «علی حمال» را شنید تمام کاخهای آرزوی خود را در حال سقوط دید.

زیرا او میدانست که هیچ دست توانائی نمیتواند او را از مرگ نجات دهد و از همانجا خاطره چوبه دار را بیاد آورد و پیش خود میگفت: برای جوان فلک زده ای چون من که هیچ وسیله ای ندارد جز اعوام مجازاتی قائل نمیشوند.

او فکر میکرد هر وقتیکه دستگاه عریض و طویل داد گستری بخواهد «ضربت شستی» نشان دهد و بگوید ما هم مجرمین را بسزای اعمالشان میرسانیم فوراً یکی از افراد نظیر ما را از سلولهای نمناک زندان بیرون کشیده با تشریفات زیادی بسوی چوبه دار میبرند و بدون اینکه بآمال و آرزوها و حرفهای ماتوجه کنند طناب ابریشمی محکم، چوبه دار را برگردن باریکتر از موی مامیبندند و بایک تکان آهسته جان ما را میگیرند تا دزدان گردن کلفت و شکم گنده قوت قلبی گرفته بدزدی و غارت گری و جنایات خود ادامه دهند.

این افکار پریشان مثل پرده رنگارنگی از مقابل سیمای وحشت زده او میگذشت و او جز مرك و اعدام در انتظار هیچ چیز نبود.

پس از دوماه معطلی، این حمال جوان که اسمش «عباس» بود بسوی تهران فرستاده شد و در زندان قصر در ردیف قاتلین بازداشت گردید.

این جوان کردن کلفت که در اثر مصاحبت بازندانها مبتلا بترياك شده بود وقتی در دادگاه حاضر میشد بدون هیچ شائبه‌ای می گفت: «من میخواستم آن يك قران را که حق واقعی من بود از رفیقم بگیرم ولی چون او سماجت کرد کارما بز دو خورد کشید و چون خدا میخواست که او بمیرد لکدم بیپلوی او خورد و مرد. من تقصیر نداشتم و نمیخواستم او را بکشم ولی ار چون خودش «جان نداشت» مرد، حالا هر کاری میخواهید مرا بکنید»

چون دادگاه علت قتل را غیر عمد و در اثر فقر و تنگدستی و شدت احتیاج تشخیص داده بود عباس را به ۵ سال حبس مجرد محکوم کرده و اکنون در زندان قصر بسر میبرد.



گوشواره گرانبها!

چگونه بوسیله يك جیب برای ایرانی بفروش رسید

آقای (ط) کارمند وزارت کشاورزی حقوق تیرماه خود را گرفته از خیابان شاهرضا بسوی بازارزرگرها میرفت تا يك چیزی بعنوان (چشم روشنی) برای عروسی خواهرزاده خود تهیه کند .

هنوز امتداد خیابان شاه رضا را نیموده بود که يك جوان زردمو ، با چشمان دورنگ خود در مقابل او ایستاده خیلی ملایم و آهسته باو اشاره کرده می گوید :

آقا عرض داشتم !

آقای (ط) وقتی قیافه موقر و لباسهای فاخر و چهره محجوب این مرد خارجی را دید بدون اراده فرمان او را اطاعت کرده پیش می رود . همچو که باو رسید اولین کلمه ای که از دهان این مرد خارجی شنید این بود .

بازار زرگرها کجاست !

بدیهی است که کلمه بازار زرگرها بقدری شکسته ادا شد که آقای (ط) بدون هیچ شکی اطمینان حاصل کرد که این مرد قطعاً یاتازه از لهستان فرار کرده یا از کشور دیگری بسوی ایران آمده است .

آقای (ط) کمی (هاج و واج) شد و هنگامی که پیچ و خم خیابانها را برای رسیدن ببازار بآن مرد فرنگی نشان میداد متوجه شد که او مضطربانه دست بجیب خود برده باجملات ناقصی میگوید :

(هنوز هست - نبرده اند) .

آقای (ط) وقتی این جمله را شنید حس کنجکاویش تحریک شده میخواست ببیند این مرد کیست ؟ و چرا آدرس بازار زرگرها را میگیرد ؟ بهمین جهت باو میگوید منم اتفاقاً همانجا کاردارم .

بیا باهم برویم !

آقای (ط) با آن مرد ناشناس قدم زنان بسوی بازار زر گرهایمیايندودر بین راه از هر مقوله سخن میگویند .

مرد ناشناس با همان آنچه مصنوعی فرنگی خود میگفت: من از سرمایه داران بزرگ لهستان بودم و در آنجا تجارت میکردم و دو کارخانه و صدها شاگرد و مهندس داشتم .

ولی جنك جهانسوز اخیر و بیرحمی آلمانهای سنك دل موجب شد كه من اندکی از سرمایه هنگفت خود را از چنك آنها بیرون کشیده از آنجا مهاجرت كنم . .

اگر بخاطر تان باشد با همان لهستانیهای كه در سال ۱۳۲۲ كامیون كامیون بایران می آمدند بكشور شما وارد شدم .

از آن موقع تا بحال هر چه جواهر و اجناس سنگین قیمت داشتم بابهای ارزان فروختم بطوریکه اکنون میخواهم بروم بازار زر گر ها تا يك گوشواره خیلی اعلای (مادام) را كه از پدرش بیاد گاردارد بفروشم .
زیرا مك و گرسنگی ما را تهدید میکند و جان بالاترین سرمایه است و اگر من زنده باشم دوبرتبه می توانم از این جواهرات و بهتر از آنرا تهیه كنم . . .

آقای (ط) كه دید يك (تیکه) چرب و نرمی پیدا کرده ومی تواند با اندك پولی گوش او را از بیخ ببرد باو میگوید :
اگر ممكن است این (گوشواره گرانها) را بمن نشان بدهید شاید مشتری خوبی بشما نشان دهم .

مرد ناشناس دست بجیب بغل خود برده با احتیاط جعبه خیلی زیبا و درخشانی را كه دانه های شیشه روی آن مانند الماس ذی قیمتی میدرخشید بیرون می كشد و خیلی ملایم در آنرا باز میکند و با يك تیکه پنبه (گوشواره) سنگین قیمتی را كه برق آن چشمان آقای (ط) را بی اختیار از کار انداخته بود بیرون میکشد و آهسته باو میگوید :

همین است كه اگر بدست زر گر ها بیفتد میتواند آنرا چند هزار تومان بفروشد .

آقای «ط» وقتی يك چنین (گوشواره) ای را دید از خوشحالی در پوست خود نمی گنجید و میگفت : عجب شانس خوبی دارم و میتوانم كلاه سر این مرد خارجی بگذارم .

مرد ناشناس كه حرص و ولع آقای (ط) را برای خرید این گوشواره

میدید خیلی ناز میکرد و میگفت هر چه زر گر ها قیمت گذاشتند ۵۰ تومان آنرا از شما نمی گیرم زیرا مرد سلیم و خوش مشربی هستید و حق دارید ۵۰ تومان از من استفاده کنید .

آقای (ط) که خیال میکردا گرز زر گر ها این گوشواره را به بینند برای خرید آن سرودست میشکنند با احترام فوق العاده ای باو میگوید : خیر ! آقا ، خودمان موضوع را حل میکنیم ، این زر گر ها همه دروغگو و حقه بازند ، اگر سراغ آنها برویم ما را از مرحله (پرت) می کنند ، خودمان با قیمت مناسبی آنرا تمام میکنیم .

مرد ناشناس با کرشمه مخصوصی که آثار بی اعتنائی از آن می بارید گفت : من آنرا هزار تومان نقد میفروشم پس از شنیدن این جمله چانه زدن شروع شد و خلاصه پس از یک ساعت (ور زدن) قیمت آنرا به ۷۵۰ تومان تمام می کنند .

آقای (ط) ۵۰۰ تومان بیشتر پول نداشت و می ترسید اگر برای ۲۵۰ تومان بقیه آن بمنزل برود ممکن است شخص دیگری برسد و گوشواره را از چنگ او بیرون نبرد .

به همین امید میخواست با صحبت کردن فروشنده را بسوی منزل ببرد که ناگهان يك مرد ۵۰ ساله ای بایک ته ریش جو گندمی و یقه باز و خلاصه يك قیافه تمام (عیار) بازاری فرامی رسد و لحظه ای سخنان آنها را گوش میدهد . همچو که بقول خود میفهمد صحبت از گوشواره است میگوید : **میو دیگر از آن جواهرات اعلاء نداری که بما بفروشی ؟!**

مرد خارجی همان گوشواره را نشان می دهد و او بلافاصله بدون اینکه تعمق یا مطالبه ای کند میگوید من این را ۱۰۰۰ تومان نقد می خرم و فوراً يك دسته اسکناس از جیبش بیرون می آورد و می گوید این ۵۰۰ تومان ببعانه اش تا بقیه آنرا درد کان بتو بدهم .

آقای (ط) که می بیند مشتری سرسخت و پروپا قرص دیگری برای گوشواره پیدا شده فوراً میگوید : خیر این را من خریده ام ، مطابق تمام قوانین و مقررات دنیا بمن میرسد ، اگر بمن نفروشید فوراً يك پاسبان صدا میزنم و هر دو شما را بکلانتری جلب می کنم و ممکن است گوشواره توقیف شود .

مرد ناشناس هم از شنیدن این جمله قوت قلبی گرفته می گوید : مافرنکیها مثل شما ایرانیها آنقدرها پول دوست و نفع پرست نیستیم . تو راست میگوئی این گوشواره هم مال تو است ولی بشرطی که بقیه آن را بمن نقد بدهی .

آقای (ط) عصبانی شده فوراً ساعت (لوزینا) و قلم خود نویس زیبا و کیف دستی و کلاه شاپور و انگشتر الماس خود را بیرون کشیده میگوید اینهم بجای ۲۵۰ تومان بقیه آن بگیر و گوشواره را بمن بده .

مرد ناشناس گوشواره را از جیب بیرون کشیده باو میدهد و میگوید این را بدیگران نشان نده (زیرا ملکه انگلستان هم نظیر آن را دارد اگر بداند که جفت آن در ایران است بهر قیمتی است آنرا میخرد و ممکن است مورد تعقیب قرار بگیری که این را از کجا آورده ای؟)

آقای «ط» گوشواره را در جیب بغل خود محکم گذارده و در حالی که قلبش از خوشحالی میزد و از شدت (ذوق زندگی) پاهایش میلرزید بمنزل می آید و بدون اینکه بزنش حرفی بزند او را برداشته بسوی بازار زرگرها می برد .

اولین زرگری که قیافه «ذوق زده» و لبان خشك شده آقای (ط) را دید تصور کرد که او جواهرات مسروقه ای دارد که اینقدر در فروش آن عجله می کند .

او را به پشت دکان میبرد و وقتی می بیند که يك گوشواره بدلی از جیب بغلش بیرون آورد باخنده باو میگوید :

آدم حسابی تو چرا خرشدی :

این را از همان لهستانی خریده ای .

این بیش از ۱۵۰ ریال نمی ارزد :

چقدر برای آن پول داده ای ؟ !

آقای (ط) که فهمید کلاه تا حلقومش فرو رفته دیگر نتوانست سخنی بگوید و جابجا از ترس بزمین افتاد و ۱۵۰ روز در بیمارستان سینا بستری شد . در حالی که ملکه انگلستان بدنبال او و گوشواره اش می گردد و نمیتواند آنها را پیدا کند ؟ !

مامورین آگاهی عقیده دارند که این شخص یکی از جیب برهای فوق العاده باهوش و زرنگی است که با رفیقش هر روز نیرنگ تازه ای می ریزد و پولهای مردم تیره روزی را که بخیال استفاده سرشار هستی و زندگی خود را از دست میدهند با همین سادگی میرباید .

من عقیده دارم که این جوان باهوش با این قریحه ای که دارد سیاست مدارترین رجال را میتواند در دام بیاندازد و فعلاً هم در بهترین کمافه های تهران رفقاییش را دور خود جمع کرده بطریقه ای عرق را بسلامتی تمام ملت ایران مخصوصاً زمامداران لایق کشور! بالا میکشد و از همانجا نقشه يك جیب بری دیگری

رامیریزد باین طرز خدا عاقبت همه مارا بخیر کند . زیرا ممکن است بما هم
رحم نکرده بهر نحوی است يك نیرنگی بزند که ما از شدت تحیر شاخ در
آوریم ..

پس تعالم کسانی هستند که چشم از طمع پوشیده باین منافع هنگفت !
پشت پا زده اند .

شما هم اگر می‌خواهید از خطر نجات یابید هیچوقت طمع بمال دیگران
نداشته باشید .



از قمارخانه صابون پزخانه تا بازرسی بانک ملی ایران

سارق فکلی

دزدی و چاقو کشی بزرگترین هدف یکمعهده از

جوانان ماست

در نواحی جنوب شهر، در آن جایی که هنوز خندقهای عهدشمر بن ذی-الجوشن یاد گارهای خود را حفظ کرده، در آن جائیکه هنوز شهر دارهای صالح و ناصالح تهران یکقدم اصلاحی برای عمران و آبادیش برنداشته اند، در آنجائی که زاغه ها و کوره راهپایش مسکن و ماوی يك عده از هموطنان بیگناه ما است، در آن جائیکه هنوز قدم هیچیک از نخست وزیر ها و وزراء و رجال و زمامداران صالح و ناصالح مانرسیده، در آنجائیکه موجودات معصومی مثل کرم خاکی در کنار یکدیگر میولند، در آنجائیکه سگها پاسبانی و حفظ امنیت يك مشت مردم فقیر و بی خانمان را بر عهده دارند، در آنجائیکه زیبا ترین عمارتش شیره کشخانه و بهترین بورسش قمارخانه و عالی ترین ارمغانش حشیش و شیره و تریاک است يك جوان بلندقد باچشمان میشی و موهای مشکمی و بازوان نیرومند و قامت برومند و ابروان پر پشت سیاهی دیده میشد که در میان صدها جوان لات سینه چاک که در اثر فقدان فرهنگ از خطرناکترین عناصر کشور بشمار میروند بسر میبرد و با اتکاء بهمان قیافه رعب آسا از دیگران (تلکه) می گرفت و از دزدیها و سرمایه های باد آورده آنها (حق و حساب) مطالبه می کرد.

این جوان هزبیا که حسن نام داشت در يك خانواده تیره روزی بوجود آمده بود که اگر شرح حال آنها تشریح گردد مثنوی هفتادمن کاغد شود.

زیرا پدرش از عرق خورها و تریاکیهای مشهور محله و مادرش از فاحشه های معروف کوچه بود که هر دو آنها از فشار روزگار کانون زندگی را بهم زده پدر تریاکی و مادر فاحشه و پسر قمار باز شده بودند.

(حسن) از او ان کودکى پدر و مادر را نمیشناخت و از روز اول رنگ مدرسه و معلم را ندیده بود .

حسن چه میدانست که مشروب خوار گى بزرگترین منشاء فساد است و قمار بازی ننگین ترین کارها بشمار میرود .

حسن ابدأ تصور نمى کرد که غیر از قمار و دزدى وجیب برى هم کارى پیدا میشود که او میتواند از آن راه امرار معاش و تامین زندگى کند ؟!

حسن از صبح که از مسکن اصلی خود يعنى فاحشه خانه خارج میشد فقط يك هدف داشت که آنهم تهیه يك ارمغان نيكو براى (رفیقه اش) و يك دسته اسكناس براى خرج (مشروب رفقایش) بود .

او این پول را میخواست و با حس سبهىتى که داشت از هر مرمو محلى که بود با تهدید و تخویف تهیه میکرد زیرا با آن هيكل نیرومند نمیتوانست در مقابل رقبایش خجل و شرمند باشد .

حسن باین مقدار (وجه ناقابل ؟!) احتیاج داشت و از هر راهى حتى قتل دیگران که مقدور بود درمیاورد تا مخارج عیاشیش تامین شود .

حسن در بدو جوانى چنین قیافه اى داشت و با اتكاء به توانائى خود مخارج عیاشیش را از قمار بازها بزور مى گرفت و بر لچتى مصرف میکرد .

ولى این زندگى قابل دوام نبود زیرا صدی ۸۰ این پارازیت ها و طفیلی ها در عنقوان جوانى ورزشکار و نیرومندند اما همچو که آفتاب عمر از نصف النهار جوانى آنها گذشت فوراً شیرهای و بنگى و تریاکی میشوند .

حسن در سن ۲۷ سالگى مبتلا به تریاك شد و آن نیروى جوانى و هيكل توانا و قوى را در کنار و افورونگارى بتدریج از دست داد .

بطوریکه کم کم آن قیافه عجب آور بيك موجود زرد و پژمرده اى مبدل شد که فقط يك لگد محکم کافى بود او را بمسکرات آباد بفرستد .

وقتى قیافه حسن لاغر و ضعیف شد طبعاً (باج سبیل) او هم قطع گردید و دیگر کسی براى او ارزشى قائل نمیشد زیرا میدان دار این معرکه يك گردن کلفت دیگرى بود .

حسن وقتى که بى اعتنائى (داش مشدیهای) محله را دید نقشه دیگرى ریخت و با چاپاکی مخصوصى که داشت شروع بدزدى کرد .

از اینجا دیگر از قمار بازها دورى نمود و بادهسته دیگرى همکار و رفیق شد و از وجود آنها براى بدست آوردن (مورد احتیاج) خود استفاده میکرد .

چندین فقره دزدیهای مهم کرد و از طرف شهربانى دستگیر شد ولى يك نمونه آن بى اندازه جالب توجه است که اکنون بنظر خوانندگان مى رسد .

يك روز صبح در مقابل عمارت زیپای بانك ملی كه همیشه ماشین های آخرین سیستم برق درخشنده ای درچشمان عابرین ایجاد می كند يك جوان پابرنه ای بايك پیراهن كتانى و يك جفت سبیل كلفت دیده می شد كه بانگاههای مرموزی مواظب مردم بود .

او هر وقت قیافه های آراسته و منظمی را كه از اتومبیل های لو كس بیرون می پریدند می دید بی اختیار چشمان خود را بجیب های آنها می دوخت تا بفهمد در (چنته) آنها چیست .

پس از يك ساعت معطلی و (ورنه انداز كردن) تمام كسانى كه بسوى سالن مملو از جمعیت بانك می رفتند قیافه سرهنگى مثل آهن ربا و را جذب كرد و بدون اینکه بفهمد او پولدار است یا بى پول بدنیال او به محوطه بانك وارد می شود .

سرهنگ مزبور با طمأنینه پشت باجه می رود و با صدای « نكره » وضخیمش بمصتدى باجه میگوید :

این چك را بگیر ۴ هزار تومان بده یا الله .

متصدى باجه كه قیافه آراسته و (واكسیل) پراز روزیور این سرهنگ را دید بی اختیار تمام كارهای خود را زمین گذاشت و سه هزار تومان پول تقد آنهم از اسكناسهای درشت بجناب سرهنگ دوستى تقدیم كرد .

جناب سرهنگ پولهارا گرفت و درلای كیف ظریفی كه داشت نهان كرد و از سالن بانك ملی بخیا بان وارد شده سوار يك درشكه شد .

این جوان لات پابرنه كه همان حسن بود كاملا جریان رازیر نظر داشت و فهمید كه این جناب تاجه اندازه پول دارد و آنرا در كجا گذاشته و حالا باید بفهمد كه او بكمجا میرود .

فوراً درشكه را تعقیب میكند و پس از از عبور از چهارراه اسلامبول وقتى می بیند كه درشكه عازم شاهرضا است از خلوتی خیا بان و نبودن پاسبان سوء استفاده کرده پشت درشكه آهسته سوار میشود تا كاملا منزل سرهنگ را یاد بگیرد .

درشكه از مقابل سفارت انگلیس بسوى چهارراه شیدعلی و از آنجا بخیا بان ولى آباد لنكان لنكان باهمان كرشمه مخصوص درشكه چپى ها و ارمقان اسبها می رود .

حسن پشت درشكه خود را مخفی کرده بود و وقتى بچهارراهها می رسید خود را جمع و جور می كرد تا گرفتار پاسبانان نشود .

زیرا شرائط سرقت در او جمع بود ، هم پابرنه بود و هم لباسش پاره ، هم

شیرمای بودوهم از قیافه اش آثار نکبت می بارید ، هم پشت درشکه سوار بود و هم يك سرهنك پولدار را تعقیب میکرد. پس خیلی باید مراعات کند که قبل از دزدی بکلانتری نیفتد چون اساساً هیچ پول ندارد که حق و حساب آنها را بدهد .
در یکی از کوچه های فرعی خیابان ولی آباد درشکه ترمز میکند و جناب سرهنك از جیب مبارکش يك اسکناس يك تومانی بیرون کشیده جلوی درشکه چپ پرت میکند .

درشکه چپ که خیال میکرد میتواند از وجود جناب استفاده بیشتری ببرد باعجز و لا به میگوید !

مازن و بچه داریم ۵ زار دیگه هم محض رضای خدا بده

جناب سرهنك فوراً عصبانی شده يك نهیب رعب آور و يك فریاد گوش خراش میکشد و خلاصه نشان می دهد که قدرت او برای چه موقعی بدردمیخورد و سپس فوراً بسوی منزل خود می رود .

درشکه چپ که میدانست زورش باو نمیرسد پس از رفتن او شروع به (غرغر) میکند و نیم ساعت بکائنات و یک ربع بدستگاه های دولتی و افسران ارتش و همه و همه ناسزا میگوید

حسن در خلال گفتگو در گوشه تیرسمنتی چراغ برق ایستاده بود و باین اوضاع کاملاً دقیق شده بود . او وقتی ابروهای درهم رفته و قیافه ترشروی و نهیب های جانگذار سرهنك را دید فوراً منظره مرك را بخاطر آورد زیرا فکر میکرد که اگر نصف شب برای دزدی بمنزل او برود و خدای نکرده دستگیر شود کارش تمام است و این افسر او را قبلاً شکار میکند و مهلت نمیدهد که کارکنان کلانتری مورد لطفش قرار دهند باهمین خاطره تلخ از منزل جناب سرهنك دور میشود که نزد رفقاییش برود و آنها را از ماجرا باخبر نموده برای دزدی شب بهمین منزلی که باین طرز نشان شده بیایند .



آنشب حسن با کمک یکی از رفقاییش بسوی منزل سرهنك می آیند . هنگامی که در مقابل منزل او می ایستند يك سر باز گونه زردی را می بینند که باقیافه لاغر و نحیف خود گاهگاهی از مقابل این منزل میگذشت و مثل اینکه ماموریت داشت آن خانه را از دستبرد سارقین حفظ کند .

آنها بدو آخیال میکنند که سرهنك از ماجرا باخبر است و سر باز مزبور را مامور این کار کرده بهمین خیال در انتهای همان کوچه در توی جوی خشکی مخفی میشوند تا ساعت ۱۲ شب و اعلام حکومت نظامی فرامیرسد .

حسن و رفیقش از خلوتی کوچه‌ها و سکوت نیمه‌شب استفاده کرده از درختی که در کنار منزل سرهنک قرار داشت بطوریکه آنسر باز نفهمد بالا می‌روند و می‌خواهند از پله‌های پشت بام بسوی حیاط بیایند . صدای پای آنها سك تازی و درنده سرهنك را که در تمام روز بازنجیر کلفتی مهار بود متوجه می‌سازد و صدای سك آنها را از حرکت باز می‌دارد و هر دو نفر برای ساکت کردن سك نقشه می‌ریزند .

بدوا فکر می‌کنند که بالاخره سك است و مانند رجال سك صفت باید باو حق السكوت داد و سپس يك (تکه) گوشتی را که قبلاتیه کرده بودند از بالای بام جلوی سك می‌اندازند

سك با وفا که متوجه شد کسانی در کمین خانه ارباب او هستند و می‌خواهند بصاحب مهر باناش خیانت کنند برشوه آنها اعتنائی نکرده با کمال و فو صمیمیت صدای (واق واق) خود را شدیدتر نموده بدون اینکه بآن قطعه گوشت نگاه کند بسوی بام پارس می‌کند .

در این موقع این سارقین ز بردست که حساب همه جا را کرده بودند یک قطعه لاستيك کلفت را بسوی سك می‌اندازند و همچو که آن حیوان می‌خواهد آنرا بگیرد فوراً دندانهایش بلاستيك گیر می‌کند و صدایش قطع می‌گردد .

حسن از این موقعیت استفاده کرده با ملایمت و خونسردی از پشت بام بحیاط وارد می‌شود و بانهایت احتیاط با طاق جناب سرهنك می‌رود . سرهنك در روی تخت خواب در خواب عمیقی فرو رفته شاید در عالم رؤیا نقشه مصرف پولها را میکشید .

سرهنك در اثر اعتمادی که بسك و (پارا بلوم) زیرمتمکای خود داشت بطوری در خواب فرو رفته بود که از شدت بی‌خیالی (خر، خرش) فضای مرك بار و سکوت نصف شب را از هم بسختی میشکافت .

حسن بلا درنگ بزیر تخت خواب آهنین او می‌رود و از همان زیر پارا بلومش بیرون میکشد .

حسن وقتی پارا بلوم را برداشت خیالش تا حدی راحت شد فوراً به جستجو پرداخت و در ظرف چند دقیقه لباس سرهنك را پیدا کرد و سه هزار تومان آنرا بیرون کشید و جعبه جواهرزش را با هر طرزی که بود یافت و با کمک رفیقش خود را بکوچه رساند و با آن طرزی که او و پاسبانان میدانند آنشب خود را نجات داد .

صبح فردا جناب سرهنك از خواب بر می‌خیزد و می‌بیند با تمام (یدویضائی) که داشت پارا بلومش روی (فرنج) افتاده و از سه هزار تومان وجه نقد او اثری نیست که نیست ..

فورا بکلاتری و آگاهی جریانرا اطلاع میدهد و هرچه بیشتر میگردد از سارق آثار کمتری بدست میآورند .

حسن صبح فردا هزار تومان به رفیقش میدهد و دو هزار تومان دیگر را با جواهرات برداشته یکسره بسوی خراسان میرود تا این پولهای بادآورده را برای رفیقه اش که ۵ ماه است بیخارجی مانده مصرف کند و چهار روزی هم از کدیمین و عرق جمین جناب سرهنک ؟ خوش باشد و سلامتی او و خانواده اش گیلان بزند .

حسن بمحض ورود بمشهد لباس کثیف و چرکی را که دو ماه بود بتن داشت درآورده آتش میزند و یکدست لباس شیک از بهترین پارچه ها انگلیسی تهیه میکند و یک قیافه آراسته و مناسبی بخود میگیرد .

از آنروز قیافه حسن واقعا دیدنی بود ، زیرا یکدست لباس مشکی اعلا بایکجفت کفش سیاه برقی و یک کراوات منظم بایک پیراهن سفید تهیه کرده با سلیقه معشوقه اش یک سهیل دو کلاسی هم گذارده و خلاصه بشکل ژینگوله های تهران درآمده بود .

کسی چه میدانست که حسن همان کسی است که تا دو روز قبل بشام شب محتاج بود و برای ۵ ریال حاضر بود از صبح تا غروب «حمالی» کند .

کسی چه میدانست که پول های حسن از دزدی بدست آمده و او در تهران غوغائی پیا کرده در مشهد با خیال راحت عیاشی میکند .

کسی چه میفهمید که اساسا حسن دزد و شیره ایست ، قیافه او که اصلا برای چنین کاری ساخته نشده بود و بر روی پیشانی اش هم همچو جمله ای نقش نبسته بود که مردم از معاشرت با او به پرهیزند .

حسن از آنروز بایک چنین قیافه منظمی در مشهد شروع برفت و آمد کرد و نمیتوانست سرانجام کارش بکجام برسد .

عجب تر این بود که حسن با سرعت بینظیری جعبه جواهر را فروخت و یک ماشین سواری شورلت خریده بود که هر روز صبح سوار آن میشد و با معشوقه خود خیابانها و کافه ها و رستوران های مشهد را زیر و رو میکرد .



یکماه تمام در مشهد با این خوشی و شاد کامی گذرانده او از صبح تا آخر شب کارش فقط (مشروب خوری) و « تریاک کشی » و عیاشی بود و اصلا نمیفهمید که در چه عالمی بسر میبرد .

باینکه پول هنگفتی داشت در اثر همین کارها قیافه اش روز بروز زرد تر و نحیف تر میشد ولی نکته مهم این بود که هر روز بایکدست لباس از روز قبل بهتر از منزل بیرون میآمد و لحظه به لحظه خود را شیک تر میساخت .

حسن در ظرف یکماه که در مشهد مانده بود یکمده رفیق پیدا کرده بود که مانند دانه‌های تسبیح او را احاطه کرده از پول باد آورده‌اش بحد کافی استفاده میبردند.

حسن که برای تهیه آن پولها بدست بسیاهی و سفیدی نزده بود بقدری این طفیلی و پارازیتها را مواظبت میکرد که آنها فدائی او شده همه جا از و لخرجی و عیاشی او سخن میراندند.

یکروز ظهر حسن در یکی از رستورانها بارفقای خود در کنار میز پر از مشروب نشسته بود که يك جوان شیرهای و خیلی لخت و عور وارد کافه شده با آه و ناله از مردم کمک میخواست و اگر باو کمک نمیشد تقاضا مینمود لا اقل يك گیلان مشروب باو بدهند تا از خماری نجات یابد.

این فقیر ناقلوقتی در کوچه‌ها راه میرفت، فریاد و احسینا و واغریا میکشید و خود را يك مقدس تمام عیار نشان میداد ولی وقتی بکافه‌ها میرفت با (لوطی صفقان) هم مرام می‌شد و از آنها « مشروب » گدائی می‌کرد.

این فقیر جوان که شیر و تریك مثل خوره او را خورده بود و وقتی بیای میز حسن رسید ناگاه دهانش از تعجب باز ماند بطوری که از فرط تحیر نمی توانست سخنی بگوید :

او میدید این جوان شیک پولدار کاملاً شبیه حسن است، همان حسنی که شب تا صبح در شیر کاش خانه نگاری بدهان دیگران میگذاشت و از شدت بی‌پولی و گرسنگی پوزه خود را بزمین میمالید.

او میدید قیافه این شخص با حسن مثل سیمبی است که از وسط نصف کرده باشند و هر چه در این افکار بیشتر فرومی رفت بر شدت تحیر او افزوده میشد. او اینهارا میدید ولی نمیتوانست باور کند که کار آن حسن در ظرف دو ماه بجائی رسیده باشد که بچه سرمایه دارهای مشهد در مقابل اولئك انداخته مثل موش در برابر گربه خود را جمع و جور کرده باشند.

او از طرفی بقیافه (حسن) نگاه میکرد و میدید بدون شك همان « حسن » برهنه است ولی از طرف دیگر میدید این دستکاه و این عیاشی و ولخرجی از حسن خیلی بعید بنظر میرسد.

نیم ساعت در پای میز « حسن » از شدت تحیر دهانش باز مانده بود اما بالاخره نتوانست راه حلی برای معمای خود بیابد بغیر از اینکه از او يك کمک جزئی بخواهد.

همچه که با تضرع بحسن میگوید يك گیلان عرق مخضر رضای خدا! بمن بده ! حسن مشت محکمی بدندان او کوبیده میگوید :

آهای کافه چی! بیا این مردیکه کثیف را از این مهمانخانه دور کن که مزاحم ما شده! چرا این جیب برها و دزدوها و اختهارا در این کافه راه میدهند، من نمی فهمم کافه باین شیکی و لوکسی چرا باید درش روی گداها باز باشد!

کافه چی باشنیدن این جمله فوراً دست آن مردلخت و برهنه را گرفته از کافه بیرون می اندازد و يك « اردنك » محکم هم باو میزند تا دیگر رنك آن کافه را نبیند.

کافه چی می بیند هرچه این جوان برهنه را تهدید میکند از مقابل کافه او رد نمیشود و مثل اینکه يك گم کرده ای دارد.

از بس باواصرار میکند که از مقابل کافه رد شود خودش خسته میشود و می بیند اصرار او فقط موجب اینست که این جوان اشك زیادتری بریزد و از دست روزگار بیشتر شکوه کند. بالاخره او را آزاد میگذارد و جوان لات هم در مقابل کافه در کنار جوی خیابان می نشیند و در انتظار بیرون آمدن حسن چشم خود را بدر کافه میدوزد.

بس از نیمساعت حسن شش دانك مست شده تلو تلو خوران از کافه بیرون می آید و در حالیکه معشوقه اش زیر بازوی او را گرفته و بچه پولدارهای مشهد او را بدرقه میگردند سوار ماشین شد.

جوان لات و برهنه که اسمش « علی » بود فوراً پیش دویده و در مقابل حسن هنگامیکه در گوشه شورت خود لم داده بود ایستاده باو میگوید:

« آحسن! برای ما « ژس » بگیر، من و تو دو سال باهم دزدی میکردیم و ۱۰ سال است که باهم رفیقیم، تو بهر کجا که برسی و هر مقامی داشته باشی باز هم با من رفیقی و اسرار تو نزد من است، روزگار اینطور خواسته که تو در اثر دزدی کارت اینقدر خوب شود و من بیچاره کارم باینجا بکشد که تو مرا از کافه بیرون کنی.

آحسن! يك کمکمی بیا بکن برای اینکه در مشهد نزدیک است از گرسنگی بمیرم بایك پول ماشین بمن بده تا بروم تهران شاید بتوانم يك سرقتی بکنم و مثل تو پولدار شوم.

اگر ندهی خلاصه میروم تمام پرونده هایت را بشهر بانی اطلاع میدهم تا همینجا دستگیرت کنند.

حسن که شش دانك مست بود وقتی این جملات حقیقی و صحیح را شنید بشدت عصبانی شد و برای اینکه رفیقه اش از موضوع با اطلاع نشود يك سیلی محکم بگوش علی زد و او را در وسط خیابان پرت کرد و فریاد کشید:

آهای پاسبان! بیا این جیب بر را جلب کن که میخواست چراغ ماشین مرا بدزد!

علی در اثر همان سیلی محکم بوسط خیابان زمین میخورد. ولی وقتی این سماجت حسن رامیبیند خیال میکنند اشتباه کرده از ترس اینکه مبادا بعنوان سرقت چراغ اینجا دستگیر کند جرات نمیکند که باو حرفی بزنند و وقتی هم که میبینند سروگوش پاسبان پیدا شد خود را کنار میکشد و در این بین حسن برفیقه اش اشاره میکند که ماشین را حرکت داده از آنجا دور شوند.

ماشین از مقابل کافه گذشت و دودل داده در کنار هم یکی در پشت (رل) و یکی هم مست لایعقل در آن نشسته از مقابل چشمان غضبناک علی دور شدند.

«علی» بانگاههای حسرت باری بماشین چشم دوخته بود و فقط از گرد و خاکهای آن استفاده می برد و نمی دانست چگونه «حسن» را به «تله» بیاندازد.

علی بفکر فرورفت، از طرفی میدید شکل وقیافه و دندان و صحبت و موی این جوان کاملاً شبیه حسن است و چون از بی باکی او هم آگاهی داشت قطع پیدا کرد که این همان «حسن» است منتها جرات نمیکند که خود را باو معرفی کند بهمین جهت نقشه کشید که فوراً بکلانتری برود و جریان را از اول تا آخر گزارش دهد و انتقام خود را بدینوسیله از «حسن» بستاند.

باهمین تصمیم از همانجا باعصبانیتی که داشت حرکت کرده یکسره بکلانتری میرود و میگوید، حسن نامی که باو لخر جی خود در کافه های مشهد شهرت بسزائی یافته یکی از جیب برهای معروف تهران است و اکنون هم باهمان بولها در اینجا خوشگذرانی میکنند من حاضرم شمارا راهنمایی کرده اورا دستگیر کنیم.

صبح فردا علی باباک پاسبانی که لباس شخصی بتن کرده بود در مقابل همان کافه ایستاده بودند. در ساعت ۱۰ صبح مامور آگاهی دیدیک ماشین شورلت تمیز در برابر کافه ایستاد و پیشخدمت کافه پیش دوید و در ماشین را باز کرد و یک جوان رشید ولی زرد و ضعیف باباک خانم خیلی شیک ولی بدتر کیب از داخل آن خارج شدند و بسوی کافه رفتند.

حسن هنگامیکه از پیاده رو بسوی کافه میرفت با زیر چشم نگاه تحقیر آمیزی به علی انداخته در دل میگفت:

عجب مردیکه احمقیه! هنوز این کافه را «ول» نکرده و میخواهد ما را «تله» کند خبر ندارد که ما بفلك هم اعتنائی نداریم.

حسن باطننازی و عشوهِ گری مخصوصی که آثار «لوطی صفتی» از آن میبارید قدم بمحوطه کافه گذاشت. فریادهای سلام بطوری او را استقبال کرد که مامور شهربانی از ترس جرأت نمیکرد برای بازجویی بسراغ او برود و ضمناً به

علی گفت اگر حرف تو دروغ باشد ترا شدیداً مجازات میکنم زیرا باین شخص همه اتهام میتوان زد جز دزدی و جیب بری، زیرا تمام بچه پولدارهای مشهد با او «سلام و علیک» دارند.

«علی» که دل بدریازده بود گفت هرچه بادا باد، من باید تلافی دو کشیده را از این مرد بگیرم و برای تامین این نظر باعزم راسخی به مامور گفت: نه؟ من اطمینان دارم که این شخص اسمش «حسن» است و از جیب برهای مشهور تهران می باشد.

مامور آگاهی پیش می رود و سلام محترمانه ای به «حسن» می دهد و می گوید:

آقا باشما عرض داشتم؟

حسن بدون اینکه خود را بیازد بجر فهای او گوش داد و وقتی فهمید که نزدیک است مجش باز شود باعصبانیت بینظیری بمامور حمله کرده میگوید: مردیکه! تمام اهل مشهد مرا می شناسند، این چه نسبت های ناروایی است که بمن میدهید، فوراً بر رئیس شهر بانی تلفن می کنم که شما مامورین بی تربیت را که نمیدانید دزد کیست تنبیه کند!

مامور شهر بانی از این (نهییب) حسن بطوری (یکه) خورد که زبانش یارای سخن گفتن نداشت و نمیدانست چگونه پاسخ این جملات دندان شکن حسن را بدهد و نمی فهمید باچه طرزی باو ثابت کند که:

ما تقصیر نداریم بلکه این مردیکه لخت و برهنه ما را تحریک کرده است!

بالاخره مامور از ترس اینکه مبادا مسئول واقع شود میگوید: این جوانی که در بیرون کافه ایستاه بکلانتری چنین اطلاع داده و ما هم برای تعقیب قضیه باینجا آمده ایم، شما بدون جهت عصبانی نشوید. زیرا االمامور معذور.

(حسن) باعصبانیت مصنوعی و جملات شدیدی می گوید:

دستگاه مملکت بقدری خراب است که بصرف گفتاریك جیب بر یکمرد محترم و یک بازرس عالی دولت را که باحکم رسمی بماموریت می آید بحرف لات پابرهنه ای که قطعاً سابقه دزدی و جیب بری دارد مورد تعقیب قرار میدهند و میگویند (المامور معذور) آقای مامور من شما را تعقیب می کنم زیرا باحیثیت من میخواهید بازی کنید.

اگر زیادتر از این حرفها بمن بزنید الان دستور توقیف شما را از رئیس شهر بانی میگیریم.

مامور آگاهی از ترس باحسن خدا حافظی کرده بکلانتری می آید تا جریان را گزارش دهد.

رئیس کلانتری وقتی مامور آگاهی را با آن وحشت بینظیر میبیند سراپا گوش شده باولع خاصی گزارشات او را میشنود.
وقتی میبیند مامور جدا عقیده دارد که این شخص دزد نیست و لباس دزدی

بر قامت او ناموزون است او هم میگوید شاید اشتباه شده باشد.
ولی علی که دلش از دست (حسن) خون بود و هنوز صدای کشیده های آبدار او در گوشش طنین می انداخت باین گفته قانع نشده فوراً با نظر مامور مخالفت کرده بر رئیس کلانتری اطمینان میدهد این « حسن » همان حسنی است که در تهران از قمار باز ها باج میگرفت و اگر جداً تعقیب شود قطعاً میچس باز می شود.

رئیس کلانتری فردا خود بکافه می آید، اما وقتی (حسن) را با آن هیکل بلند بالا و لباس شیک میبیند او هم بمامور تاسی کرده تاحدی یقین میکند که این مرد جیب بر نیست.

ولی از نظر وظیفه ای که داشت بانهایت یاس بنزد او میرود و میگوید شما متهم بسرقت هستید و باید بکلانتری برویم.
حسن باز هم از جاده در نیمرو دوپس از یک سلسله اهانت بمامورین شهر بانی لکدمحکمی بیپهلوی علی میزند و میگوید:

تمام این حقه بازی زیر سر این مردیکه لخت و برهنه است، که چون باو يك گیل اس عرق نداده ام برای شخص محترمی چوی من!!
برونده بسازد!

همان لکدمحکم فریاد علی را بلند میکند و موقعیت خوبی بدست رئیس کلانتری میدهد که باین اتهام حسن را بکلانتری ببرد.
علی وقتی بکلانتری وارد میشود بدون تامل يك يك خاطره مهم بنظرش میرسد که همان موجب کشف قضیه میشود.
علی بطور ناگهان فریاد میزند:

بخدا این همان حسن است زیرا پهلوی چشمش سه سال پیش چاقو خورده و هنوز هم آثارش باقی است اگر من دروغ میگویم چشم حسن که دروغ نمیگوید!

مامورین وقتی این علامت را میبینند میفهمند که قضیه باین سادگیها نیست و باید زیر این کاسه نیم کاسه ای باشد و در زیر این لباسهای زیبایك اسرار دیگری نهان باشد.

حسن که میدید نزدیک است پرده از روی کار برداشته شود باز هم خون سردی

را حفظ کرده بر رئیس کلانتری میگوید من بازرس عالی بانك ملی هستم که از تهران بمشهد آمده ام و فوراً يك کارتی از جیب خود در آورده بر رئیس کلانتری میدهم در روی این کارت عنوان زیر بفارسی ولاتین نوشته بود: (دکتر طباطبائی بازرس عالی بانك ملی ...)

رئیس کلانتری با دیدن این کارت هوش پلیسی خود را بکار میاندازد و فوراً تلفن رئیس بانك مشهد را میگیرد.

در خلال مدتی که رئیس شهر بانی با تلفن و مریرفت رنگ حسن تیره تر میشد و همین عمل نشان میداد که این عنوان و کارت جعلی است و او برای تبرئه خود متوسل به چنین کارتی شده است.

وقتی موضوع از رئیس بانك استفسار میشود او از این جریان و از شناسای باین شخص اظهار بی اطلاعی میکند.

رئیس کلانتری فوراً حسن را بازداشت میکند و يك تلگراف مشعشع هم بمرکز مخابره مینماید و از هویت حسن استفسار میکند.

پس از دوازده روز پاسخ میرسد که حسن را فوراً بتهران بفرستید زیرا از سارقین با سابقه و زبردستی است که مدتهاست تحت تعقیب میباشد.

حسن از اوج عزت خود، از همان عزتی که بطور مصنوعی کسب کرده بود بیائین میافتد و فوراً از کافه مشهد بسوی سلول زندان هدایت می گردد و اکنون نیز در کزید و رهای نمناك آن در روی سینه خود خال میگوید و برای تمام زندانیها این خاطره شیرین را نقل مینماید و از آن خوشگذرانی ها لذت میبرد.

حسن میگوید: من فقط يك اشتباه کرده ام و آن این بود که به رفیق صمیمی خود بیش از حد توهین کردم و عمل ناجوانمردانه من او را بطوری آزرده خاطر کرد که موجب کشف قضیه شد.

اگر من آن روز فکر صحتی داشتم و در این راه بیشتر مطالعه میکردم یا با ۵۰ تومان علی را راضی مینمودم یا بلافاصله از مشهد بنقطه دیگری میگریختم اکنون بسلامتی همه خوش بودم و دست هیچکس هم بدامن من نمیرسید و الان هم کار و بارم خیلی خوب بود.

ولی افسوس که من در اثر خوشی زیاد عقل خود را گم کرده و آنقدر بخود مغرور شده بودم که کارم از کنار کافه های مشهد بسلول زندان کشیده شد و هنوز هم به آتیه سیاه و تیره خود نگرانم.

حال دزدان و سیاستمداران بوقلمون صفتی که در اثر داشتن مقامات

پوشالی و موقتی همه چیز حتی عاطفه و دوستی را فراموش میکنند باید بدانند که روزگار همواره بدین منوال نیست و یکباره انسان را از اوج عظمت بحضیض ذلت میکشاند .

ولی سعادتمند کسی است که در هر حال خود را گم نکند و در هر شغل و مقامی که هست علوه مت و مردم داری را از دست ندهد و الا باید مثل حسن تا ابد اشك حسرت بر بز دواز کرده خود اظهار ندامت کند .



«مادر» بجای «کلفت»

جنایتی که هرگز فراموش نمی شود
تقدیم بکسانی که بیگناهان را قربانی شهوت میکنند

«آقای (د) در یکی از نقاط دور افتاده خراسان دخترهای معصوم را
«بعنوان کلفت استخدام میکرد و سندی بدبختی آنها را بدستشان میداد»
«ولی دست قهار عدالت گلوی او را بطوری می فشارد که تا ابد از کرده
«خود پشیمان می گردد.»

آقای (د) از متنفذین یکی از نقاط دور افتاده خراسان بود که از ثروت
سرشار و اموال و املاک بی حد و حساب پدرش زندگی پراز ناز و نعمتی برای خود
تهیه نموده بفلک هم اعتنائی نمیکرد.

همین زندگی مجلل و تجملی بقدری او را عیاش و تن پرور بار آورده بود
که از سپیده صبح تا سیاهی شب لحظه ای از خوشگذرانی آرام نداشت و از اموال
باد آورده و مفت هر چه می توانست برای تامین آمال شهوانی خود فرو گذار
نمی کرد.

آقای (د) علاوه بر تمام کثافتکاریهایی که انجام میداد مانند اغلب رجال
(عزب) و خوش سلیقه ما فکر مخصوصی داشت که آنها را آوردن کلفت های نازک
نارنجی بود تا آنها در واقع برایش ، هم رل (کلفت) و هم رل (صنم) را
بازی کنند.

عجب تر از تمام اخلاقیهای کثیف او این بود که بیک کلفت هم اکتفا نمیکرد
بلکه همواره دو کلفت (المثنی) داشت که هر وقت یکی از آنها بدائقه اش خوش
نمی آمد فوراً او را اخراج کرده یکی دیگر از آن لطیف تر و قشنگتر را از
(انبار ذخایر!) خود بیرون کشیده همان عمل گذشته را تکرار میکرد.

آقای (د) مثل باغبان ورزیده و با تجربه ای بود که هر چند

صبح يك بار بنگلستان اجتماع قدم ميگذارد و از آن گلهای لطیف و لاله های مستی که جز دست طبیعت چیز دیگری بآنها اصابت نکرده بود میچید و در زمره ذخائر خویش محفوظ می داشت .

آقای (د) در اثر این شغل شریف !! شهرت بسزائی یافته بود و هر چه بچه کلفت شوخ و شنگول در آن نواحی وجود داشت بدون چون و چرا باو تعلق داشت و بمحض اینکه سرو گوش آنها می جنبیدام او بکار میافتاد و باصورت حق بجانبی از این ریاحین پراز لطف و صفا میچید تا از آن طراوت و زیبایی هر چقدر که قدرت داشت بهره بردارد .

این جانی بالفطره همچو که کام دل از این سیلی خوردگان طبیعت و قربانی های اجتماع می گرفت سنداخراج آنها را امضا می کرد و بدون گفتگو این حوریان بی گناه و منفور و بدنام را دسته دسته تحویل اجتماع ننکین میداد تا با گام های لرزان و سست خویش بفاحشه خانه ها بروند و نام خود را در زمره سیه روزان به ثبت رسانند .

همین جنایتکاری و ناجنسی اوسبب شد که سر انجام دست قهار عدالت با پنجه های خشم آلود و خونین خود بطوری گلوی او را در فشار گذارد که تا آخرین لحظه عمر از اعمال ناپسندیده اش اظهار ندامت کند .

آخر اینکه وضع نشد . يك بچه لوطی ، يك بچه سرمایه دار . يك جوان بولداری ، يك عنصر موذی و طفیلی . از دولت سر پدرش از روزیکه دیده بدنیا گشوده جز ناز و نعمت ، جز سرمایه و خوشی ، جز آسایش و راحتی چیز دیگری نیبند و همچو که حس شهوانی او بروز کرد مانند گرگ تیز دندانی در صحنه اجتماع قدم گذارده این بره های بی گناه و این گوسفندان مظلوم را از میان آن رمه ای که گله گله قربانی اجتماع می شوند یکایک بیرون کشیده فدای شهوت خود کند ؟ آفرین بر این سعادت خیالی ، باینده باد این عدالت اجتماعی ؟

راستی چه دنیای پر غوغائی است و چه افراد ننکینی بنام موجودات زنده عرض اندام می کنند و باچه وقاحتی باجرقه های شهوت ، یعنی باهمان جرعه ای که از کانون سرمایه و سروت نیرو میگیرد خرمن آمال و آرزوی هزاران نفر از مردم بی سرپرست و معصوم را طعمه حریق می سازند و در گوشه اجتماع پیدبختی و فلاکت آنها پوزخند می زنند !

من در واقع هر وقت می بینم یکی از این جنایتکارانی که زرو زور را برای محوم مردم بیگناه بکار می برند بطور ناگهانی بدست قهار عدالت نابود می شوند بدون اراده شلیک خنده و آهنگ فقهه را در فضای لایتناهی سرداده به سیه روزی آنها که روز سعادت توده های مظلوم است می خندم و نمیدانم چگونه

این شادی و خوشی بیجا یا بموقع را برای شما که همدرد من هستید وصف کنم. تا شما هم از اعماق قلب خود بخندید.

باری! آقای (د) خیلی مغرور بود و باین ناز و نعمتی که داشت می بالید و چون از زیبایی و خوشگلی هم بهره داشت دیگر مافوق خود قدرتی برای جلب (از ما بهتران) نمیدید و خود هم نمی دانست چگونه از این شادی دائمی بهره بردارد.

بالاخره سالها دختران خوشگل و زیبا، از آنهایی که فقط در اثر نداشتن سرپرست دستخوش شهوت رانی این گرگان خونخوار شده بودند بفاحشه خانهها فرستاد و هنوز تیر شهوت و جنایت را در کمان نهاده در کمین بود تا دیگری را بدام اندازد.

حسب المعمول یکشب کلفت او در اطاق خوابش تك و تنها خوابیده بود. آنشب اوایل خرداد ۱۳۲۰ بود. هوا خیلی گرم و رنج آور بود. پشه های بی پیر همه را از اطاقها بیرون کشیده در ایوانها و بالکونها و پشت بامها لخت و عریان کرده بودند.

آقای (د) از اطاق خواب خود بیرون آمده مانند سایرین روی پشت بام خوابیده بود و در انتظار نیمه شب و عیاشی همه شب چشمها را بسته بود. مادر پیرش هم که ناظر این صحنه های خونین بود و ابداً جرأت نداشت باو ایرادی بگیرد از فرط گرما در پشت بام پهلوی او در خواب عمیقی فرو رفته بود. نیمه شب فرارسید. قطرات درشت باران از گوشه ابرهای سیاه رنگ و تیره آسمان بر روی بدنهای گرما زده آنها فرو ریخت. فشار باران زیاد شد، مادر پیرش که تصور میکرد این باران ادامه خواهد داشت جل و پلاس خود را از پشت بام برداشته بسوی اطاق خواب آمد.

بسوی همان اطاقی که کلفتش همه شب می خوابید و آقای (د) در نیمه شب وقتی هوسش گل میکرد بآنجا می آمد. بسوی همان اطاقی آمد که هزارها دختر را از همانجا بفاحشه خانه فرستاده بود. بسوی همان اطاقی که مرکز جنایت شده بود.

مادر در کنار کلفت باهم در دورخت خواب جدا گانه خوابیده بودند، آقای (د) پس از یک ساعت دیگر مانند شبهای گذشته بهمان اطاق می آید و می خواهد در پناه تاریکی کار هر شبی خود را انجام دهد.

ولی این بار تیر شهوت او به هدف اصابت نمی کند، یکسره برخت خواب مادرش می رود، بهمان رخت خوابی که غفلتاً از پشت بام با اطاق خواب آمده بود و بدون تحقیق و گفتگو کار خود را انجام میدهد. هنوز کاملاً کام دل نگرفته بود

که فریاد گوش خراش مادرش قلب او را بتشنج میاندازد و وقتی کاملاً دقت میکند می بیند مادرش را بجای کلفت گرفته است و متوجه میشود که دست قهار عدالت کاملاً از او انتقام گرفته است .

مادرش گریه میکند ، اشک میریزد ، جنایتی را که هرگز خواب ندیده بود عملاً بچشم می بیند . عملی را که جانی ترین افراد انجام نداده بودند پس از ختم عمل مشاهده میکند .

مادر و فرزند باچشمان (وق) زده خود اشک میریختند و بآینده تاریک و مبهم خود خیره شده بودند .

کار از کار گذشته بود ، هردو نادم و پشیمان ، هردو ناراضی و عصبانی ، مادر میخواهد خود را بکشد ، آقای (د) که هزاران دختر معصوم و صدها دوشیزه بدبخت را قربانی شهوت کرده و ابداً هم تأثیری بخود راه نداده بود اکنون خود قربانی شهوت شده دیوانه وار نعره میزند و اشک میریزد و راهی هم جز انتحار نمی بیند .

آقای (د) باهمان عصبانیتی که داشت فوراً با پارابلوم انتحار می کند و نامه زیر را از خود بجای می گذارد .

« چون فشار زندگی بیش از آن حدی که تصور میکنم اکنون مرا عصبانی کرده و دیگر ادامه آن برایم کار مشکل است خود را میکشم و هیچکس »
« هم مسئول قتل من نیست . جز شخص خودم ... »

مادرش بمحض اینکه از انتحار پسر خود با اطلاع میشود خود را از ایوان پرت می کند و سرش از هم میشکافد و پس از انتقال بمریضخانه و دوروز بستری بودن فوت می کند .

مادر و پسر پس از این عمل با کسی صحبت نکردند و ابداً هم جریان را به کسی نگفتند ولی صبح فردا که مامورین قانونی بمنزل آنها می روند کلفت ها جریان واقعه را بشرح فوق گزارش میدهند که اکنون در پرونده آنها منعکس است .

این مقاله کوچک ، یکی از هزاران پرونده های جنائی و هیجان انگیزی است که نشان میدهد قربانیهای شهوت در این اجتماع ننگین یکی و دوتا نیستند . من این وقایع را اگرچه ممکن است برخی منافای عفت قلم بدانند منتشر میسازم تا شما خوانندگان محترم بدانید که این شهوت چه جنایتی پیامی میکند و چه بدبخت مردمی را بسیه روزی می اندازد .

این نمونه ای از انتقام طبیعت است و تصور میکنم برای همه مخصوصاً

آنهایی که در ناز و نعمت غوطه ورنند و بهر جنایتی که میخواستند دست میزنند درس عبرتی باشد که از این پس در رفتار و آداب خود که بیشك يكمشت مردم ناتوان را از هستی ساقط میکند بیشتر دقت کرده بدون جهت برای يك لحظه خوشی و شادکامی هزاران نفر را تاابد بدبخت و بدنام نسازند.

راستی ای هموطنان! در رفتار خود دقت بیشتری کنید، زمام اختیار خود را بکف دیوشهوت نسپارید زیرا سرانجام دردِ ره هولناکی پرتاب خواهید شد که هیچ راهی برای نجات خود جز انتحار نخواهید یافت.

يك لحظه خوشی بيمورد تاابد بدنامی و ننگ دارد، خود را برای مبارزه با شهوت رانی مهیا و آماده کنید.

گویند دزد زر نیک

جیب برها هم دیواری از دیوار فقرا کوتاهتر
ندیده اند !

«صغری» خانم زنی ژنده پوش و سیاه روز بود که از مال دنیا فقط يك دست لباس پاره و يك شوهر «نکبت» و دو پسر «کچل» و يك دختر «کور» داشت و دریکی از کوچه‌های نیمه خرابه سنگلج در يك خانه محقری که سقفش آسمان و فرشش زمین مرطوب بود زندگی میکرد و فقط يك امید داشت که آنهم گرفتن سهمیه قند و شکر در اول هر ماه بود تا با خوردن چند چائی تلخ، خود را تاحدی از غم و غصه زندگی نجات دهد.

اول ماه رمضان فرا میرسد. دولت علیه ! اظهار لطف فرموده بجای شکرزرد که در هندوستان بمصرف بومیها هم نمیرسد بمردم وعده قند نیمه سیاه داد تا در درگاه خدا روسفید باشد و مردم هم بجای نخوردن شکرزرد بجان دولت دعا کنند.

صغری خانم که اصلاً روزنامه خوان نبود و در سر تا سر سال هم نظری باین کاغذهای ذی‌قیمتی که هر روز با قلم و مرکب (بیخشید با خون دل) رنگین می شود اهمیتی نمی داد و در اول هر «برج» از همسایه باسواد و روزنامه خوانش باشتاب می پرسید.

«این ماه چقدر قند و شکر میدهند؟»

وقتی همسایه باسواد آنها گفت که قرار شده ماه رمضان شکر سفید داده شود فوراً خنده ای کرده گفت چه عجب يك دولت مسلمان سروکار آمده که هم شکر سفید میدهد و هم برای افطار توپ در می‌کند !

صبح فردا بدون اینکه با آب نبات و خرما چائی بخورد از منزل خارج شد تا قبل از دیگران خود را یکی از عاملین فروش رسانده سهمیه «بخور و نمیش» را دریافت دارد. اما همچو که باول گلوبندك رسید چشمش بدکان عامل

فروش افتاد و دید که مردم مثل مور و ملخ از سرو کله هم بالا میروند و کیسه های سیاه و سفید خود را بالای دست گرفته به عامل فروش که کله خود را از شیشه شکسته ای بیرون کشیده نشان میدهند و با تضرع از او چند مثقال سهمیه خود را میخواهند. واقعاً انسان (کوفت) بخورد بهتر از این قندی است که با این مکافات در آخر هر ماه داده میشود.

صغری خانم وقتی آن ازدحام را دید بسوی بازار حرکت کرد تا بتواند از عامل فروش دیگری که در بازار با او شناسائی دارد سهمیه خود را بگیرد. ناچار از آنجا باین امید حرکت کرد و کیسه چرکی هم در دست داشت. او چون از شاهکارهای مهم جیب برها تا حدی با خبر بود برای اینکه از شر این بی عاطفه ها مصون باشد يك اسکناس ده تومانی و ۵ کوپن خود را در کیسه انداخت و سر آنرا محکم بسته و بستختی در دست گرفت تا هیچکس نتواند از دست او (قاپ) بزند.

او با عجله و شتاب بسوی بازار می آمد و امید داشت که اقلاً در ماه رمضان چند مثقال قند سفید نصیبش شود.

از اول بازار کفاشها با آن قیافه عبوس و امیدوار وارد شد و کیسه خالی او «تلو، تلو» خوران در دستش جلو و عقب میرفت.

يك بچه ۱۴ ساله که يك پیراهن «عرق گیر» چرك شده ای بتن داشت وقتی چشمش بکیسه صغری خانم افتاد فهمید که موضوع از چه قرار است. فوراً از همانجا پیش دوید و او را تعقیب کرد تا در محل مناسبی کوپنهای او را بدزد.

«صغری خانم» کیسه را خیلی محکم بدست گرفته بود و دوان دوان بسوی مغازه عامل فروش می آمد و هیچ چیز را جز عامل فروش نمیدید.

جیب بر هم از پشت سر او در حرکت بود و جز کیسه (کوپن دار) چیز دیگری را نمیدید تا اینکه بيك نقطه ای رسیدند که مردم ازدحام کرده بودند.

جیب بر فوراً يك تیغ (ژیلت) خیلی برنده ای از جیب شلوار بیرون کشیده با سرعت بی نظیری انتهای کیسه را از هم شکافت که بلافاصله کوپنها و پول روی زمین ریخت.

جیب بر وقتی بمنظور رسید دیگر بکسی مهلت نداد و پول و کوپنها را از روی زمین برداشت و فرار کرد تا با استاد خود نتیجه کار روزانه را اطلاع داده و بگوید شعار باستانی مایعنی (کار نیک در روز!) انجام شد.

صغری خانم هنوز میدوید و اصلاً نمیدانست چه بلایی سرش آمده تا اینکه پس از اندکی نفس زدن بمغازه عامل فروش رسید و بانهایت تعجب دید

آنجا هم سیل جمعیت مثل دریای متلاطمی موج می زند و سگ صاحبش را نمی شناسد .

ناچار نیم ساعت در پشت سر جمعیت توقف کرد تا اینکه توانست خود را در زمره مهیا شدگان برای تحویل کوپن جا بزند .

او در میان این جمعیت زیاد می لولید و مثل گندم میان دوسنک آسیاله شده و از شدت فشار، عرق میریخت و گاه گاهی هم يك نعره تضرع آمیز می کشید .
بالاخره آنقدر فشار باین زن رنج دیده زیاد شد تا یکی از جوانان بازاری بغیرتش بر خورد و نوبت خود را باو داد .

صغری خانم دعا کنان کیسه خود را از میان جمعیت بسوی عامل فروش پرتاب کرده گفت: ۵ کوپن باده تومان پول داخل آنست سهمیه مرا زودتر بدهید که نزدیک است خفه شوم . عامل فروش بدوا متوجه قضیه نشد ولی وقتی در کیسه را باز میکند می بیند يك کیسه پاره ای بیش نیست که در آن کوپن وجود خارجی ندارد .

از همان بالادو هزار فحش شار پدر صغری خانم و «هرچه آدم مردم آزار است» میکنند و باو میگویند :

بابا چرا کیسه پاره را بمن میدهی .

صغری خانم هرچه میگوید کوپنها در داخل آن گذاشته شده عامل فروش اعتنا نمیکند تا اینکه کار بمشاجره می کشد و یکی از پاسبانان باو میگوید :
نه! این طرز جیب بری سابقه دارد و عامل فروش مسئول نیست .

صغری خانم گریه کنان و اشک ریزان راه بازار را بایأس و ناامیدی می-پیماید و در حالیکه کاخ سعادتش واژگون شده بود اشک ریزان بکلانتری ۸ می آید و جریان را توضیح میدهد. ولی در آنجا متأسفانه جز خنده جوابی نمیشنود.
زیرا کار از کار گذشته بود .

ولی کسی نیست که باین بیچاره ها بگوید : گوش اگر گوش این زمام داران و ناله اگر ناله شما بد بخته است . آنچه البته بجائی نرسد فریاد است

پایان

فهرست مندرجات

از صفحه ۱ تا ۱۹	۱ — مقدمه و تقریظ
» ۲۰ تا ۲۱	۲ — ربودن انگشتر بر لیان
» ۲۲ تا ۲۵	۳ — جیب برهای ایرانی
» ۲۶ تا ۲۸	۴ — مترجم داستانهای پیلسی
» ۲۹ تا ۳۱	۵ — دام خطرناك برای جوانها
» ۳۲ تا ۳۴	۶ — سرقت بكمك بچه گربه
» ۳۵ تا ۴۹	۷ — خواهر در آغوش برابر
» ۵۰ تا ۵۵	۸ — دعا نویس شیاد
» ۵۶ تا ۵۸	۹ — انتحار جوان ۱۷ ساله
» ۵۹ تا ۶۲	۱۰ — اغفال در ازدواج
» ۶۳ تا ۶۶	۱۱ — کلاهبردار عجیب
» ۶۷ تا ۶۸	۱۲ — یکقطعه استخوان چهار نفر را از مرگ نجات داد
» ۶۹ تا ۷۸	۱۳ — قتل برادر با سنك
» ۷۹ تا ۸۱	۱۴ — انتحار رضا خادم
» ۸۲ تا ۸۴	۱۵ — پیر مرد ساده لوح در دام جیب برها
» ۸۵ تا ۸۹	۱۶ — ازدواج قلبی
» ۹۰ تا ۹۲	۱۷ — لهستانی جیب بر
» ۹۳ تا ۱۰۱	۱۸ — قتل شوهر با تبر
» ۱۰۲ تا ۱۱۱	۱۹ — من عاشق دخترم بودم
» ۱۱۲ تا ۱۲۲	۲۰ — من پنج نفر را کشتم
» ۱۲۳ تا ۱۲۴	۲۱ — (تف اندازی)
» ۱۲۵ تا ۱۲۷	۲۲ — عروس یکشبه
» ۱۲۸ تا ۱۳۴	۲۳ — قتل برای یکقران
» ۱۳۵ تا ۱۳۹	۲۴ — گوشواره گرانبها
» ۱۴۰ تا ۱۵۲	۲۵ — سارق فکلی
» ۱۵۳ تا ۱۵۷	۲۶ — مادر بجای کلفت
» ۱۵۸ تا ۱۶۰	۲۷ — کوپن دزد زرنگ

۱۶۵۱۱ ۱۶۴۴۳ ۸۹۱۵۵۳

آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آنہ یہ میہ دیرا نہ لیا جائیگا

